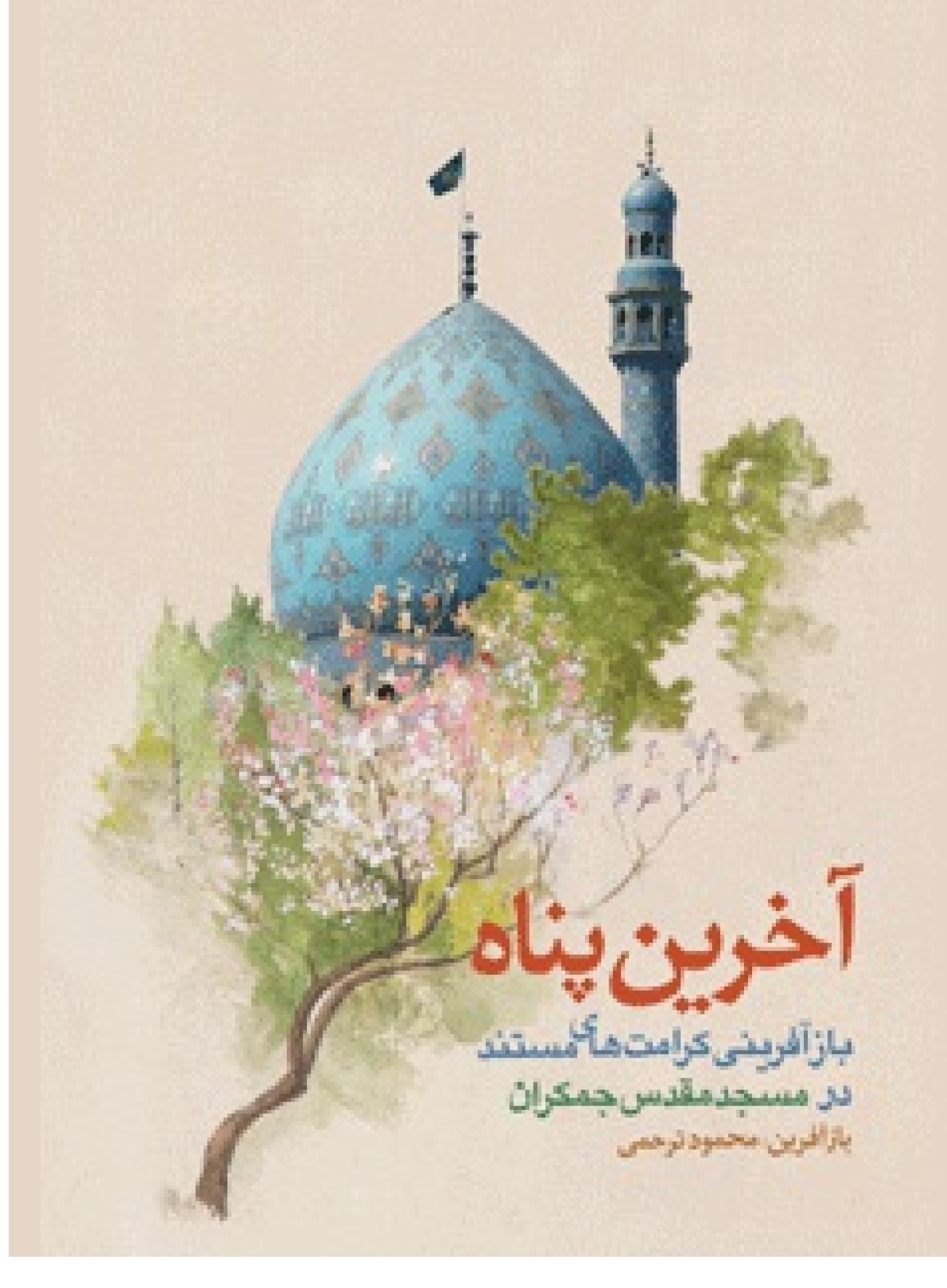

آخرین پناه
بازآفرینی کرامت‌های مستند
در مسجد مقدس جمکران
بازآفرین: محمود ترحمی



آخرین پناه

نویسنده:

محمود ترحمی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آخرین پناه: بازآفرینی کراماتی مستند از امام زمان (عج) در مسجد مقدس جمکران

مشخصات کتاب

سرشناسه : ترحمی محمود ، گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور : آخرین پناه: بازآفرینی کراماتی مستند از امام زمان (عج) در مسجد مقدس جمکران/ بازآفرین محمود ترحمی

مشخصات نشر : قم : مسجد مقدس جمکران ، ۱۳۸۴.

مشخصات ظاهری : ۹۴ص.

شابک : ۶۰۰۰ریال ۹۶۴۸۴۸۴۴۴۹

یادداشت : چاپ دوم : پاییز : ۱۳۸۵

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس

عنوان دیگر : بازآفرینی کراماتی مستند از امام زمان (ع در مسجد مقدس جمکران

موضوع : محمد بن حسن (عج ، امام دوازدهم ۲۵۵ق - -- کرامتها

موضوع : محمد بن حسن (عج ، امام دوازدهم ۲۵۵ق - -- معجزات

موضوع : مسجد جمکران قم

شناسه افزوده : مسجد جمکران

رده بندی کنگره : BP۵۱/۳۵/ت ۴آ۳

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۹

شماره کتابشناسی ملی : م ۸۴-۳۳۵۵۶

ص:۱

اشاره

مقدمه

در جامعه اسلامی توسل به اهل بیت علیهم السلام جایگاهی خاص دارد و توسل به امام حی و حاضر، حضرت مهدی صاحب الزمان – عجل اللَّه تعالی فرجه الشریف – که براساس روایات، اعمال ما هر هفته دو بار بر وجود مبارکشان عرضه می گردد، عقلاً و نقلاً، خاص الخاص و ویژه است.

کتاب پیش روی شما الطاف و عنایات آن حضرت است که با إذن خداوند متعال، شامل حال ارادتمندان آستان مقدس شان در مسجد مقدّس جمکران شده است. مکانی که بیش از هزار سال است پناهگاه بزرگان دین و مؤمنین، در طول تاریخ بوده و محل عبادت و عرض ارادت به مولایمان حضرت صاحب الزمان علیه السلام می باشد.

امید است با بیان کرامات و عنایات ائمه علیهم السلام بتوانیم انجام وظیفه ای کرده باشیم و در این رابطه، نظرات عزیزان را بردیده منّت می نهیم.

حسین احمدی مسؤول انتشارات مسجد مقدّس جمکران

ص:۵

فریادرس

قسمت اول

این قبر غریب الغربا خسرو طوس است

این قبر مغیث الضعفا شمس شموس است

خاك درِ او مرجع ارواح و نفوس است

باید ز ره صدق بر این خاك درافتاد

با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد

این روضه پرنور به جنّت زده پهلو

مغز ملك از عطر نسیمش شده خوش بو

بشنید نسیم سحری رایحه او

کز بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد

با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد

اولاد علی شافع یوم عرصاتند

دارای مقامات رفیع الدرجاتند

در روز قیامت همه اسباب نجاتند

ای وای بر آن کس که به این دو ده درافتاد

با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد

یکی از خادمان است که شروع به خواندن این اشعار می کند و تو هم با بقیه جواب می دهی. در حال خدمت در صحن و سرای حضرت امام رضاعلیه السلام هستی. افتخار تو این است که از خدمت گزاران به زوّار و مهمانان امام رؤوف باشی. سال ها انتظار کشیدی تا چنین سعادتی نصیب تو بشود. پس خوشحال باش که نام تو را هم جزو خدمت گزاران این آستان قدس رضوی ثبت و درج کرده اند.

امروز هم طبق معمول به صحن مطهر آمده و مشغول خدمت می شوی. هرچند دیشب، درد کلافه ات کرده بود و نتوانستی به خوبی استراحت کنی.

وسطهای روز است که دیگر تحمل نمی کنی. به خانه آمده و با دفترچه بیمه به دندان پزشکی مراجعه می کنی. دکتر هم مشغول معاینه دندانت می شود که ناگهان چند چروک بزرگ بر پیشانی دکتر می افتد. دست از معاینه می کشد و رو به تو کرده و می گوید:

– این دندان تا ریشه پوسیده و باید کشیده شود!

– آقای دکتر! این که ناراحتی ندارد. آن را بکش و من و خودت را راحت کن.

– ناراحتی ام از دندان پوسیده تو نیست، از چیز دیگر است.

– به خاطر چی است؟

– تو باید به یک دکتر متخصّص جرّاح مراجعه کنی.

– مگر شما نمی خواهید دندانم را بکشید؟

- چرا! من این دندان را می کشم و از درد نجاتت می دهم، ولی من یک چیز دیگری را هم توی دهانت می بینم.

چند لحظه بی حرکت می مانی. به تک تک جمله های دکتر می اندیشی و می گویی:

- چه دیده ای آقای دکتر؟ بگو دیگر!

- یک غدّه کوچکی هست که...

صحبت دکتر را قطع می کنی و کمی صدایت را بلند کرده و می گویی:

- غدّه ه ه ه...؟!

دکتر حرفش را می خورد و جویده جویده می گوید:

- چیز مهمّی نیست. نیاز به یک عمل جرّاحی کوچک دارد.

نفسِ عمیقی کشیده و آن را به آهستگی بیرون می دهی. به سقف اتاق خیره می شوی و در فکر فرو می روی.

دکتر کارش تمام شده، از مطبش بیرون می آیی و با هزار فکر و خیال به طرف منزل به راه می افتی.

بعد از چند روز هم چنان در صحن و سرای امام رضاعلیه السلام مشغول خدمت می شوی. تا زمانی که مشغول کار هستی ساعات خوشی داری. در جمع گرم خانواده هم اوقات به خوبی می گذرد. امّا تا بی کار و تنها می شوی، به یاد غدّه داخل دهانت می افتی. ترس مانند خوره به جان تو می افتد. مدام به فکرش می افتی و مثل کابوسی فکر و ذهن تو را به خود مشغول می کند.

امروز بیشتر فکر و اندیشه ات به آن مشغول است. موقع خوردن

ناهار، یکی از همکاران تو متوجّه می شود و می گوید:

- چرا غذا نمی خوری آقای خادم!

- می خورم ولی الآن اشتها ندارم.

یکی از دوستان تو به شوخی می گوید:

- حتماً کشتی اش غرق شده!

دیگری هم با لبخند می گوید:

- نه بابا! از خانه بیرونش کرده اند!

هر کدام یک چیزی گویند و مزاح می کنند، امّا تو فقط به غدّه داخل دهانت می اندیشی. حالت خراب می شود و معده ات به هم می ریزد.

سعی می کنی خودت را آرام و بی دغدغه نشان بدهی تا بتوانی غذایت را بخوری. گویا دهانت خشک شده است و به هم چسبیده. به زور دهانت را باز می کنی و چند قاشق غذا داخل آن خالی می کنی و بدون آن که بجوی آن ها را قورت می دهی.

به چند دکتر متخصّص مراجعه می کنی. آن ها هم بلا استثنا توصیه به عمل جراحی می کنند. تا دیر نشده است باید تن به بستری شدن در بیمارستان بدهی و تیغ تیز جراحی را در کنار زبان خود احساس کنی.

بالاخره با پای خودت به بیمارستان آمده و با پرکردن فرم های مربوطه و تکمیل پرونده، روی تخت دراز می کشی. کم کم به خواب خوش چند ساعته ای فرو می روی. خوابی که موقّت است و در اختیار خودت نیست. تا زمانی که به هوش بیایی روی تخت رها شده ای.

بعد از پشت سر گذاشتن دوران نقاهت، تو را مرخّص می کنند. از این

که خود را زنده می بینی خوشحالی، امّا یک اضطراب و نگرانی در خود احساس می کنی. برای سپری شدن روزهای آینده ای که در پیش داری لحظه شماری می کنی.

روز موعود فرا می رسد. برای آخرین بار به دکتر خودت مراجعه می کنی. او هم محل زخم و بخیه ها را بازدید و بررسی کرده و می گوید:

- الحمد للّٰه، جای عمل جراحی کاملاً خوب شده است.

تو هم زبانت را داخل دهانت به حرکت در می آوری. هر چه آن را به این طرف و آن طرف می چرخانی نمی توانی تشکر کنی. لام تا کام نمی توانی صحبت کنی. دستت را به طرف میز دراز کرده و یک خودکار برمی داری. روی تقویم رومیزی که پیش دکتر است می نویسی:

- متشکرم، امّا...

دکتر هم با ناراحتی به تو نگاه می کند. دستت را به علامت خداحافظی بالا می بری و از مطب دکتر بیرون می آیی. یک راست به طرف حرم ثامن الحجج علیه السلام می آیی. تا چشمت به گنبد طلایی حضرت می افتد، نفست می گیرد. انگار تمام هوای داخل شش های تو ناپدید شده اند. نزدیک است به زمین بیفتی. دیوار را می چسبی و هق هق گریه می کنی. خودت را به در و دیوار می مالی و اشک می ریزی. مغزت را یخ زده می بینی و گویا اصلاً کاری از تو ساخته نیست. با خودت می گویی:

- من لال شده ام؟ نه! باور نمی کنم!

روزها و در پی آن، هفته ها می آیند و می روند. هرچه تقلّا می کنی تا

ص:۱۱

کلمه و جمله ای را تلفّظ کنی، موفّق نمی شوی. آخرین حرف دکتر ها این است:

- رگ گویایی و تکلّم شما در عمل جرّاحی صدمه دیده است و حالا کاملاً لال شده ای. گوش هایت به خوبی می شنوند و همه چیز را درک می کند، فقط نمی توانی با کسی صحبت کنی. تویی که یک عمر با همه خوش و بش داشته ای، حالا سلام هم نمی توانی بکنی. خواستی از دست غدّه داخل دهانت راحت بشوی که به همراه آن قوّه گویایی و تکلّم خودت را هم از دست دادی. دکتر می بایست فقط غدّه را از دهانت بیرون بکشد امّا انگار که رگ گویایی ات هم آسیب دیده است. بی خود نیست که می گویند: «شیره و شیردان را با هم بیرون می کشند!»

همه با تو صحبت می کنند. سؤال می کنند و پاسخ می خواهند.

گویا که فقط تو ممنوع الارتباط شده ای و دیواری نامرئی بین تو و دیگران کشیده شده است که مانع از این ارتباط می شود. جواب تو در مقابل صحبت و سؤال دیگران فقط یک لبخند تلخی است که بر لبان تو نقش می بندد. آهنگ زندگی هم برایت خستگی آور است. در رفتار تو دیگر آن احساس و لطافت گذشته وجود ندارد. تنها با حرکات دستان و خودکار و قلم است که می توانی مقداری از مقصد و مقصود خودت را به دیگران منتقل کنی.

احساس غم و اندوه سراسر وجودت را می گیرد. بدون این که خودت متوجّه شوی در نوعی حسّ ناامیدی غوطه ور هستی. از معالجه دکترها نتیجه نگرفته ای و بعضی توصیه به رفتن پیش دعا نویس های کنار

ص:۱۲

خیابان می کنند. آن ها که در هر گوشه از کوچه و خیابان مشهد خزیده اند و مدّعی هستند که...!

قسمت دوم

فکر کردن به گذشته ها باعث می شود که همه چیز را سرد ببینی. روزها و شب های گرم تابستان را پشت سر می گذاری ولی احساس سردی و بی روحی می کنی. تمام شادی های دنیا را از دست رفته می دانی. هرچه را که برای تو وحشتناک است به خاطر می آوری.

خوابت کم شده است. شب ها در اتاق قدم می زنی و ساعات را با سکوتی بی روح، پشت سر می گذاری. سرت از خستگی تیر می کشد و چشم هایت از بی خوابی خارش می گیرد. مغزت آن قدر آشفته است که نمی گذارد خواب به چشم های تو بیاید. کاسه صبرت لبریز شده است و دیگر تحمّل ماندن و بودن را نداری. روی تخت دراز می کشی و چشم هایت را به سقف تیره اتاق می دوزی. تصمیمت را می گیری و منتظر می مانی تا صبح شود و آن را با خانواده در میان بگذاری.

صبح که می شود باخودکار و کاغذی که آماده کرده ای شروع به نوشتن می کنی:

- دارم می روم.

- کجا؟

- تهران

- برای چه؟

- برای معالجه، دیگر این وضع را نمی توانم تحمل کنم.

- چرا؟

- از خدا خواستم یا شفایم دهد یا... .

ص:۱۳

آن ها هم که عزم جزم تو را برای رفتن می بینند ممانعت نمی کنند و بلیت تهران را برایت تهیه می کنند و راهی تهران می شوی. در بین راه هم چنان تردید و دل نگرانی داری که آیا خوب می شوی یا نه؟!

در تهران به چند پزشک مراجعه می کنی. همه نظر پزشکان مشهد را تأیید می کنند و می گویند:

- لال شده ای و خوب نمی شوی!

امروز پیش دکتر علوی می روی. نگاهی با تأمّل به دهان و گلویت می اندازد. سپس نگاهش به چشمانت سُر می خورد و می گوید:

- من یک فریادرَس سراغ دارم.

با تعجّب سرت را تکان می دهی، با چشمانت می پرسی:

- فریادرس؟!

- بله، اگر درمانی و شفایی هم باشد به دست ایشان است.

- کجا هست؟

- مسجد مقدّس جمکران.

لحظاتی چشمانت به روی زمین خیره می شود. گردنت هم مایل به طرف شانه هایت شده و در فکر فرو می روی. با حالتی واگویه تکرار می کنی:

- فریادرس... جمکران... شفا و ... .

رو به دکتر علوی می کنی و با نوشتن می پرسی:

- کِی باید آنجا رفت؟

- شب های چهارشنبه

- چند بار؟

- قصد کن چهل شب چهارشنبه هر هفته پشت سر هم به آنجا بروی.

- حتماً شفا پیدا می کنم؟

- ان شاء اللّه. ناامید نباش!

شب می شود و خواب به سراغ تو می آیند. چشم امید به فردا می دوزی که افقی به رویِ تو باز گردد، افکار آرام بخشی به سراغ تو می آیند. از فکرهای منفی و جور واجوری که در ذهن تو وول می خوردند رها می شوی. به درون خواب راحتی می غلتی و آرام می گیری. آرامشی به تو دست می دهد که در این مدّت کمتر به آن دست پیدا کرده بودی. صبح از فامیل و نزدیکان خداحافظی کرده و راهی ترمینال می شوی. بلیت مشهد را خریده و پا روی رکاب اتوبوس می گذاری. در بین راه، افکار مختلفی به ذهن تو هجوم می آورند، گاهی وقت ها این افکار مأیوس کننده، امید و نشاط تو را مچاله می کنند. دنبال راه فراری هستی تا از دست آن ها خلاص شوی. در درون خودت احساس پرسش هایی می کنی. هر چند جواب آن ها را هم می دانی:

- اگر دکتر موقع عمل بیشتر دقّت می کرد به این روز نمی افتادی!

- اگر پیش دکتر دیگر می رفتی شاید... .

امّا به خودت نهیب می زنی و می گویی:

- تو نباید این طور فکر کنی.

- چرا؟

- چون «اگر» کار شیطان است و بس.

ص:۱۵

باید تا می توانی فکرت را به سمت و سوی مثبت سوق دهی. آنچه باید اتفاق بیفتد می افتد و کاری هم نمی شود کرد. چنانچه زیاد هم روی «اگر و مگر» فکر کنی دیوانه می شوی، دیوانه! پس همان بهتر که تسلیم رضای الهی باشی و لاغیر، چون تو وظیفه ات را که درمان بوده انجام داده ای.

به مشهد که می رسی ساک را برداشته و به منزلتان می روی. اهل و عیال هم هر کدام یک طوری تو را سؤال پیچ می کنند. تو هم از طبیب واقعی برایشان با نوشتن روی کاغذ تعریف می کنی و از فریادرسی که در جمکران است خبر می دهی. چند هفته ای در مشهد می مانی و مقدمات سفر هفتگی را فراهم می کنی.

آماده می شوی تا با جسم و جانت به قم و جمکران پرواز کنی. عزم تو برای چهل شب چهارشنبه جزم شده است. باید چهل هفته به قم و جمکران بروی و چهل شب به صاحب مسجد متوسل شوی تا اگر مصلحت الهی باشد پاسخت را بگیری.

از این هفته بلیت هواپیما تهیه کرده ای. ظهر سه شنبه به تهران می رسی و بعدازظهر هم عازم قم می شوی تا بتوانی شب چهارشنبه در مسجد مقدّس جمکران باشی.

به قم و جمکران می رسی. زائران عاشقی را می بینی که با سوز و گداز خاصی با خدا و اهل بیت علیهم السلام راز و نیاز می کنند. اشک های آشتی بر پهنه صورت آن ها می دود و به آستان مقدّسش می ریزد. این اشک ها با

نفس های گرم عرفانی و الهی بندگان خوب خدا مخلوط می شود و آهنگ زیبای ترنم باران را در پهنای دشت دل و جان تداعی می کند.

به داخل مسجد رفته و بعد از خواندن نماز تحیت و نماز امام زمان علیه السلام دستانت را برکنده زانو قلاب می کنی و به حال خوش نمازگزاران که هر کدام از جایی آمده اند غبطه می خوری. هر کسی مشکلی دارد، یکی مشکلش دوری از آقاست، یکی مریضی روحی دارد و یکی مریضی جسم. یکی را می بینی که نه می تواند راه برود و نه این که حرف بزند و با صندلی چرخدار جا به جا می شود. یکی هم آن قدر رنگش زرد و زار است که به زور نفس می کشد و پوست صورت و تنش به استخوان چسبیده و معلوم است که به مریضی لاعلاجی مبتلا شده است. گویا فقط امید به طبیب واقعی دارند، حق هم دارند.

هر بار که به زیارت می روی حال و هوای دیگری پیدا می کنی. وقتی هم که به مشهد بر می گردی چیز گران بهایی را در مسجد مقدّس جمکران جا مانده می بینی. گویا تمام وجود تو در جمکران جا می ماند. موقع جدا شدن از مسجد مقدّس جمکران توان راه رفتن نداری. روح و جان تو در آن مکان می ماند و سیر می کند. کالبد بی روحت به خانه برمی گردد. جسمی که بی روح باشد جز برای پوسیدن و مردار شدن حاصل دیگری ندارد!

هفته ها پشت سر هم می آیند و ماه ها سپری می شوند. هر چه که به چهلمین هفته نزدیک تر می شوی انتظار و هیجان تو بیشتر می شود و مدام آرزوی رسیدن آخرین چهارشنبه موعود را داری.

ص:۱۷

الآن سی و هشتمین هفته است که راهی جمکران شده ای. وقتی پا در حیاط مسجد مقدّس می گذاری به خوبی صدای غروب را می شنوی، صدای آشنایی که نه به شب می ماند و نه به روز، بلکه ما بین شب و روز است. تو هم، هم چنان بین مریضی و شفا غوطه می خوری. نمی دانی که آیا هم چنان لال می مانی و می بایست روزهای تاریکی را پشت سر بگذاری یا این که شفا پیدا می کنی و روزهای روشن سلامتی پیش روی تو است. اما نباید به دسیسه های شیطانی گوش کنی. آنچه که امام زمان علیه السلام مصلحت بداند نصیب تو می شود. تو هم باید راضی و تسلیم به خواست و اوامر الهی باشی. تا پاسی از شب به دعا و نماز مشغول می شوی، حالا وقت ذکر صلوات است. سرت را باید روی مهر بگذاری و صد صلوات بفرستی. راه زیادی را پشت سرگذاشته و خسته و کوفته شده ای. پلک هایت می خواهد به هم بیاید امّا جلویشان را می گیری. خواب و خستگی راه، دست به دست هم داده اند و به چشمانت هجوم می آورند و تو با آن ها کلنجار می روی و تسلیم شان نمی شوی.

با یک دست، تسبیح صد دانه ای را می گیری و دست دیگر را روی زمین می گذاری. به سجده می روی و پیشانی ات را روی مهر چسبانده و شروع به فرستادن صلوات می کنی: اللّهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد، اللّهمّ... .

هر بار که زبان دلت برای ذکر، به زمزمه درمی آید یک دانه از تسبیح هم از زیر انگشتانت می گذرد.

ص:۱۸

ناگهان همه جا نورانی می شود. از میان نور آقایی بیرون می آید. آن قدر جلال و شکوه دارد که مشکل می توانی به صلوات فرستادن خودت ادامه دهی. ابّهت او، تو را می گیرد: اللّهمّ صلّ... صلّ... صلّ علی محمّد... .

مات و متحیر به آن آقا نگاه می کنی. مردم پشت سر ایشان به راه افتاده اند و شادی و نشاط از سر و رویشان می بارد. گویا نگینی است در میان جمعیت نمازگزاران که در مسجد هستند. به یکی از همراهان آن آقا نزدیک می شوی و با علامت و اشاره می پرسی:

- این آقا کی هستند؟

- ایشان حضرت مهدی - عجل اللّه تعالی فرجه الشریف - هستند.

تک تک آن هایی که در مسجد هستند به آقا سلام می کنند و پاسخ می شنوند. امّا تو بغض کرده و کناری می ایستی. ناراحتی از این که چرا لال شده ای و قدرت تکلم نداری. اگر زبانت کار می کرد، سلام می کردی و جواب دل نواز آقا را می شنیدی و ... . ناگهان قلب بی قرار تو از هیجان به تپش می افتد و بر قفسه سینه ات فشار می آورد و محکم به دنده هایت ضربه می زند. آقا را می بینی که به طرف تو می آید. تا به تو نزدیک می شود می فرمایند:

- سلام کن!

از خجالت می خواهی آب شوی و در زمین فرو بروی. ناراحتی که چرا لال شده ای و نمی توانی سلام کنی. با دست به زبان بسته خودت اشاره

می کنی و از این که قدرت تکلّم نداری عذر خواهی می کنی. دوباره آقا می فرمایند:

- سلام کن!

این بار زبانت به خوبی حرکت می کند و به راحتی می گویی:

- سلام علیکم!

- علیکم السلام و رحمه اللَّه!

می خواهی باز دهان باز کنی و با آقا صحبت کنی. چیزی بگویی و چیزی بشنوی. ندای گوش نواز و دل آرام آقا را با تمام وجود حس کنی. ولی قلب هیجان زده ات یاری نمی کند و جلوی سخن گفتنت را می گیرد.

در این هنگام همه چیز به حالت اوّل برمی گردد. دیگر آن آقای نورانی را نمی بینی. فقط خودت را در سجده و در حال فرستادن صلوات می بینی. امّا این بار ذکر تو با دفعات قبل تفاوت می کند. به خوبی صدای خودت را می شنوی که از حلق تو خارج می شود.

نفس های تو از شدت هیجان به شمارش افتاده اند. با تمام شدن ذکر صلوات، سر از سجده برمی داری. چشم به مسجد و محراب می دوزی. نفس عمیقی می کشی و اشک هایت سرازیر می شود. تا مدّتی با دُردانه فاطمه علیها السلام راز و نیاز می کنی. به حیاط مسجد می آیی. آب دهانت را قورت می دهی و گونه های خیس شده از اشک را با دستمال خشک می کنی.

باران ریز و شبنم مانندی باریدن گرفته و فضا را از عطر خاک معطر کرده است. نمازگزاران دسته دسته برای نماز و دعا به طرف مسجد می آیند. هر چند هنوز اذان صبح نشده است، ولی انگار صبح چهارشنبه از نیمه شب شروع می شود.

تو هم تجدید وضو کرده و آماده نماز صبح می شوی. بعد از نماز به داخل حیاط آمده و شروع به قدم زدن می کنی. باران بند آمده است و هوای مطبوعی در حیاط جریان دارد. پرتو نوری از مشرق نمایان می شود و آهسته آهسته تمام آسمان را روشن می کند. اشعه هایی از نور به مناره ها و گنبد مسجد می تابد و به راحتی تاریکی را کنار می زند و جای ظلمت را می گیرد. این اشعه های طلایی خورشید است که نوید صبح چهارشنبه را می دهد.

هم چنان به قدم زدن مشغول هستی. به آفاق و انفس تفکّر و تأمّل می کنی. هر چند که از گریه های دیشب صدایت خفه و گرفته است، امّا با تمام لطافت و احساس پیش خود زمزمه می کنی:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری

به امیدی رسد امیدواری

هر بار که آن را می خوانی به تو یک آرامش و طمأنینه خاصی دست می دهد. دیگر به خود شکّ و دودلی راه نمی دهی، چون به گوهر یقین رسیده ای، گوهری که در سینه ات حکومت می کند. اکسیری است جادویی که تمام کفر و باطل را ذوب می کند، اثری از ناحقّ برجا نمی گذارد. تو هم به حقایقی از عالم رسیده ای که وصف شدنی نیست،

بلکه درک کردنی است. آن ها که اعتقاد به فریادرسی ندارند در گمراهی هستند و در مسیر ضلالت قدم می گذارند و به کج راهه می روند. عدّه ای هم به غلط و اشتباه از مسیر امامت منحرف شده اند، واقعاً که باید به حالشان گریست:

بر آن انجمن، زار باید گریست

که فریادرس را ندانند کیست

ص:۲۲

فرق خونین

قسمت اول

در منطقه عملیاتی حاج عمران هستی. لحظه ای از آتش دشمن بعثی در امان نیستید. هوا که روشن می شود هواپیماهای عراقی آسمان را قُرق می کنند. پشت سر هم مانور داده و منطقه را بمباران می کنند. الآن هم همان صدا هست و همان هواپیماها. امّا این بار به تو خیلی نزدیک شده اند. به راحتی صدایشان را می شنوی و آن ها را می بینی. به دنبال صدای هواپیماها، صدای بمباران و رگبار ضدّ هوایی نیز به گوش می رسد.

صدای فِرفِر ترکش ها را به خوبی می شنوی. ناگهان تمام بدنت گرم می شود. چشم هایت سیاهی می رود و روی زمین می افتی. آسمان دور سر تو می چرخد. هرچه سعی می کنی تا به سقف آسمان چشم بدوزی نمی توانی. پلک هایت زور می زنند و بر عدسی چشمانت غالب می شوند و آن ها را می پوشانند.

چشم ها را که باز می کنی همه جا را سفید می بینی. آن ها هم که در

رفت و آمدند سفید پوشند. از شخصی که از جلوی تو رد می شود می پرسی:

- اینجا کجاست؟

- بیمارستان است.

- بیمارستان!

به زور سرت را بلند می کنی و نگاهی به دست و پای خودت می اندازی. به یک دست سرم وصل کرده اند. چند جای بدنت هم باندپیچی شده است. به زور می توانی آن ها را تکان بدهی. عضوی را سالم نمی بینی. حسابی، آش و لاش شده ای. تشنگی امانت را بریده و از درد به خود می پیچی. خانم پرستار به سراغت می آید و می گوید:

- چه می خواهی آقای....!

- آب می خواهم.

- نمی توانیم به تو آب بدهیم.

- چرا؟

- چون تازه از اتاق عمل بیرون آمده ای و آب برایت ضرر دارد.

- دارم از تشنگی می میرم.

- باید تحمل کنی.

- درد هم دارد مرا می کشد.

- کجایت درد می کند؟

- کجای من سالم است که درد نکند.

- الآن دردهایت را ساکت می کنم.

او بلافاصله از اتاق بیرون می رود. چند لحظه نمی گذرد و در حالی که سرنگی در دست دارد وارد می شود. آن را به داخل سرم تزریق می کند. لب هایت خشکیده و تشنگی جگرت را سوزانده. می خواهی با داد و فریاد آب طلب کنی امّا لب هایت هم در اختیارت نیست. کم کم مژه هایت به هم می آیند. هر چه تلاش می کنی تا باز پرستار را ببینی امّا سنگینی پلک ها، نمی گذارند که مژه های به هم چسبیده از یکدیگر جدا شوند. کم کم فشار دردی که تمام وجودت را گرفته، عقب نشینی می کند. خواب و رؤیا زور می زند و جای دردها را می گیرد.

چند ماهی است که از بیمارستان مرخص شده ای. جای بخیه ها خارش می گیرد. تک تک عضله هایت با درد مأنوس شده اند. بی اختیار آن ها را می مالی و نوازش می کنی. امّا امروز چشم هایت سیاهی می رود و روی زمین می افتی:

- آ... ه ... ه!!

در حالی که با چشم های باز و بی روح، روی زمین افتاده ای به زور از روی زمین بلند شده و روی زانوهایت می نشینی. صورتت را میان دست هایت می گیری و پنهان می کنی. مغزت آن قدر درد گرفته که گویا کسی آن را از جمجمه در آورده است. انگشتانت را به طرف بالا می کشی. سرت را با کف دستان محکم می مالی، جوری که انگار داری اتو می کشی. لرزش انگشتان تو هم کاملاً پیدا است. یکی تلنگری به

بازوان دستت می زند و می گوید:

- حالت خوب است؟

- بله... خوبم.

او راهش را می گیرد و می رود. تو هم با دستان پر درد خودت مشغول ماساژ دادن عضلات پاهایت می شوی.

حالت روز به روز بـدتر می شود، به طوری که نمی توانی حرکت کنی. دست وپایت به فرمان تو نیست. کم کم پاهایت ناتوان می شود و بیشـتر در منزل می مـانی. خـانواده بایـد زحمت کارهـای تو را بکشـند. برای آن هـا هم سـخت است، چون جسم و جانشان در عذاب است.

امشب عمویت به دیدن تو آمده است، تا وارد منزلتان می شود رو به تو کرده و غرولند کنان می گوید:

- تا کی می خواهی این جوری باشی؟

- عمو جان! این که دست من نیست!

- خودت خواستی.

- تو که می دانی در جبهه این طور شدم چرا این حرف ها را می زنی؟

- می خواستی نروی.

- اگر نمی رفتم جواب خدا و پیغمبر را چه می دادم؟

- این قدر خدا و پیغمبر نکن! اولاً وظیفه ات بوده، دوماً حالا که رفتی این طور شدی، می توانی که پی گیر درمانت باشی.

- اگر مصلحت باشد شفایم را از خودشان می گیرم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

حرف هایش مثل ضربه محکمی بر سر و مغزت می خورد. بی حرکت روی تخت ولو شدی و تا مدّتی هیچ کس حرف نمی زند. سکوت تلخی بین شما برقرار می شود. نگاهت را به سقف اتاق می دوزی. در افکار خودت غوطه می خوری. با صدای بسته شدن در اتاق به خود می آیی و با پشت انگشتان دست، اشکهایت را پاک می کنی.

ناخودآگاه می گویی:

- خدا چشم راست را به چشم چپ محتاج نکند!

ناامیدی به گلوی تو چنگ می اندازد. خیلی افسرده و ناراحت به نظر می رسی. دست هایت را پهلوی تخت گیر می دهی و می نشینی. پاها را روی زمین، محکم می کنی. به زور خودت را به کنار پنجره می رسانی.

احساس می کنی که پاهایت به بدنت سنگینی می کند، به فرمان تو نیستند و به سختی به پیش می روند. از دست های آویزان دو طرف بدنت هم که کاری ساخته نیست.

دلت می شکند. به آسمان تیره و ابری نگاه می کنی. اشک در چشمانت حلقه می زند. غرش رعد و برق در فضای اتاق می پیچد. قطرات باران درشت به شدت خودشان را به زمین می کوبند. هم زمان اشک های تو هم سرازیر می شود. آهی می کشی و به طرف تخت بر می گردی. دستمال کاغذی را برداشته و گونه های خیس خودت را خشک می کنی.

سکوت طولانی و دردآوری برقرار می شود، احساس تنهایی

ص:۲۷

می کنی. گویا از همه چیز جدا شده ای. دیوار نامرئی ایجاد شده ای را می بینی که بین تو و تمام دنیا فاصله انداخته است.

تو یک رزمنده بوده ای. مجاهدی بودی که برای دین و ملّت قدم برداشتی. زمانی قدوم تو جای پای شهیدان بود و خون پاکشان سجدگاه تو. دست و انگشتان تو هم آتش و خشم الهی را بر سر دشمن فرو می ریخت. بازوانی داشتی که افتخار امام امّت، بوسه زدن به آن بازوان سترگ بود. امّا حالا...؟!

غم فراق عزیزان و هم رزمانت دارد تو را می کشد. داغ نبودن آن ها برای تو جانکاه و جانفرسا شده است.

انسان های شاد و خندانی را می بینی که به مال و منال زیاد رسیده اند. نه بویی از جبهه برده اند و نه می فهمند که جبهه چه بوده، امّا تو از نژاد دیگری هستی.

با آن همه تیر و ترکشی که تمام بدنت را آبکش کرده از بودن و ماندن خودت تعجّب می کنی. اصلاً برای تو سخت است که باور کنی زنده ای.

شب به نیمه رسیده است. دو رکعت نماز حاجت می خوانی و در قنوت دلت می شکند. حاجت خودت را با آقا در میان می گذاری:

– اماما! دیگر نمی توانم زخم زبان این و آن را تحمل کنم. یا مرگ مرا برسان و یا شفایم را از خداوند بخواه!

همان جا دراز می کشی و می خوابی. در خواب آقای نورانی ای را می بینی که به تو می فرماید:

مسجدی به امر من بنا کرده اند، بیا آنجا و متوسّل شو!

ص:۲۸

دم دمای صبح برای نماز از خواب بیدار می شوی. تمام آنچه را که در خواب دیدی در ذهنت مانده است. به خوبی برای تو تداعی می شود که باید به مسجد مقدّس جمکران بروی و متوسّل به آقا بشوی. برای تو ثابت شده است که پل ارتباطی شفای همه دردها این خاندان هستند.

او طبیب واقعی است. اوست که به سراغ ما می آید، آن هم زمانی که از همه جا ناامید شده و فقط به او امید بسته ایم و خود را برای او خالص کرده ایم.

صبح علی الطلوع مشغول کارهای جاری خودت می شوی. مدام با ذهن خودت کلنجار می روی و با خود می گویی:

- از مشهد تا جمکران خیلی راه است، چطور بروم؟

- حالا اصلاً نرو چه عیبی دارد.

- نه باید بروم ولی سال دیگر.

- چرا سالی دیگر؟

- خرج و مخارج رفت و برگشت را ندارم.

- خوب باشد سال دیگر با خیال راحت برو.

در مقابل هر سؤالی که برای تو پیش می آید یک جوابی می تراشی و خودت را قانع می کنی. تصمیم خودت را هم گرفته ای: سال آینده عازم مسجد مقدّس جمکران می شوی و حاجت خودت را با آقا امام زمان علیه السلام در میان می گذاری.

عصر به عیادت آن مریض آشنا می روی. در بیمارستان از او احوال پرسی کرده و تا برگردی دیر وقت می شود. بین راه هم به چند جا

سر می زنی و جویای احوال دوستان و خویشان می شوی. عصر که از خانه بیرون آمده ای فرصت را غنیمت شمرده و تا حال و نفس داری به این طرف و آن طرف می روی.

قسمت دوم

تـا پاسـی از شب بیرون هستی. عقربه هـای سـاعت روی عـدد دوازده جفت می شونـد که به طرف منزل خودت می آیی. تا به نزدیکی منزل می رسـی عدّه ای را می بینی که آنجا جمع شده اند. هر کدام سطلی در دست به طرف خانه شما می دوند. دود هم تنوره کشان از اتاق ها بالا می رود. خودت رابه جلوی حیاط منزل می رسانی که ناخودآگاه فریاد می زنی:

– بیچاره شدم... بیچاره!

از گوشه در، نیم نگـاهی به داخل اتاق ها می دوزی. در پرتو کم نور بعضـی از لامپ ها که سالم مانـده انـد چشـمت به داخل اتاق ها و اثاثیه می افتد. تلّی از خاکستر و دود همه جا را گرفته. اثاثیه سالمی نمی بینی. دیوار سـفیدی هم به چشم نمی خورد. بسـیار دل شکسـته و پریشان می شوی. تمام وجودت از شـدّت ناراحتی مور مور می شود. دنـدان هایت را از شدّت ناراحتی به هم می سایی و به طرف اتاق ها می روی.

تـا می خـواهی وارد اتـاق سوخته بشوی پـای تو به آسـتانه در گیر می کنـد. سـکندری می خوری و بـا سـر به جلو خم شـده و نزدیـک است که به زمین بخوری. یـک نفر دست هـایش را باز کرده و به طرف تو می آیـد. تو هم بازوهایش را می گیری و خودت را کنترل می کنی. به دیوار تکیه می دهی. تا پشـتت به تیغه دیوار می رسد جای زخم ها زق زق می کنند. امّا تو دیگر به آن ها توجّهی نداری.

ص:۳۰

در تفکّری ژرف فرو می روی. احساس گناه، سراسر وجودت را می گیرد. گناه مثل زالو در تمام رگ هایت می لولد و خون تو را می مکد. دلت می خواهد یک نفر دیگر باشی، بهتر از آنچه که هستی. احساس می کنی که در بدنت زندانی شده ای و غل و زنجیر به جان خودت زده ای. باید خودت را نجات بدهی و مهاجرت کنی. راستی چرا قوز بالا قوز شده است؟

به حیاط می آیی و به پشت دراز کشیده و به آسمان خیره می شوی. یک ستاره چشمک زن سبز رنگ را می بینی که بالای سرت است. مدام سوسو می زند و نور افشانی می کند. از دیگر ستاره ها روشن تر و درست مقابل چشمانت است.

اشک از چشم هایت سرازیر می شود. نگاهی به عملکرد خودت می کنی. در ذهن تو جرقّه ای می جهد و تبدیل به آتش می شود. به یاد خواب شب گذشته می افتی. قلب تو از حادثه خوبی خبر می دهد، حادثه ای که در شرف وقوع است. آقا تو را دعوت کرده است پس چرا تو اجابت نکردی؟

صبح زود به طرف خانه یکی از دوستانت می روی. سرت را به زیر انداخته و پشت درِ آن ها می ایستی. با کلی مکث و معطّلی انگشت خودت را روی زنگ می فشاری. تا در باز می شود با چشمانی خجالت زده به او نگاه می کنی و می گویی:

- سلام... سلام علیک.

ص:۳۱

- علیک السلام عبداللَّه؛ عجب از این طرف ها؟

- راستش کاری داشتم که آمدم پیش تو.

رفیقت هم دستش را به سینه می چسباند و می گوید:

- دربست در خدمتم. امر بفرما!

چهره ات قرمز می شود. گوش هایت هم از خجالت سرخ شده اند.

باز این رفیق تو است که می گوید:

- اِ، اِ؛ تو که نباید پیش دوست خودت خجالت بکشی، عبداللَّه! بگو چه فرمایشی داشتی؟

- الآن...الآن می گویم.

کف دست هایت را به هم می سایی و در حالی که عرق پیشانی را با پشت دست پاک می کنی می گویی:

- راستش... به مقداری پول احتیاج داشتم و آمده ام از تو قرض کنم.

- ای به چشم! تو فقط مبلغش را بگو.

- راستش می خواهم به مسافرت بروم و نیاز به... .

او صحبت تو را قطع می کند و می گوید:

- حالا بفرما داخل.

دستت را با صمیمیت می گیرد و با هم وارد خانه می شوید. بالاخره هرچقدر پول خواستی در اختیارت می گذارد و پس از خداحافظی به منزل برمی گردی.

با اهل خانه صحبت می کنی. عزم جزم خودت را با آن ها در میان

می گذاری. ساک خود را برداشته و راهی پایانه مسافربری مشهد می شوی. بلیت اتوبوس خریده و سوار می شوی.

ماشین که از پایانه بیرون می آید در جاده کفی می افتد. راننده هم گازش را می گیرد و به سرعت مسیر تهران را به پیش می راند. از کنار پنجره نگاهی به پشت سر خودت می اندازی. خانه ها را می بینی که به سرعت در حال کوچک شدن هستند. به نظر می آید که تک تک خانه ها به هم فشرده می شوند و بالاخره از نظرها ناپدید می شوند.

باد سردی از بیرون ماشین به داخل می وزد. دهانت خشک و سرد شده است. گوش های تو هم به خاطر زوزه های باد چیزی نمی شنوند. نگاهی به بیابان های اطراف جاده می اندازی. باد، بوته های خار دو سوی جاده را می کند و به رقص در می آورد. ترانه باد هم شنیدنی است. کم کم صورتت کج و کوله می شود. درد به تو هجوم می آورد و اخم چهره ات را پر می کند.

بالاخره پس از ساعت ها و چندین بار توقف، به تهران می رسی. از آنجا به قم آمده و پس از زیارت قبر شریف حضرت معصومه علیها السلام راهی جمکران می شوی. با مسؤولین مسجد جمکران صحبت می کنی تا مدّتی در آنجا خادم باشی، مدارک لازم را ارائه می کنی و آن ها هم قبول می کنند که تو از فردا لباس خدّام را بپوشی. خوشحال هستی که خادم مسجد آقا شده ای. در این لباس همه یک رنگ هستند و هر کاری که به آن ها می گویند انجام می دهند و آن را افتخار می دانند، افتخار!

از روزی که شروع به خدمت در مسجد مقدّس جمکران کرده ای

ص:۳۳

شروع به شمارش می کنی. بیست و یک روز می گذرد تا این که ماه رمضان شروع می شود. در این مدّت شب و روز به خدمت و راز و نیاز مشغولی. حاجت خودت را هم با صاحب مسجد در میان گذاشته ای. در حالت بیم و امید در نوسان هستی. گاهی وقت ها یک فکر وحشتناک به ذهن تو خطور می کند. خاطره آتش سوزی منزلتان مثل حباب هایی از درون می جوشند و به سطح ذهن تو هجوم می آورند. زخم زبان زدن نزدیکان تو چون آب جوشی وجودت را می سوزاند و آتش به اندام تو می اندازد. مثل مار گزیده به خود می پیچی و دم برنمی آوری. اشک و آه همدم و مأنوس تو شده است.

گریه بر هر درد بی درمان دواست

چشم گریان چشمه فیض خداست

هم چنان مشغول به خدمت در جمکران هستی. هرکدام از زائران با عشق و امیدی می آیند و بعد از خواندن نماز تحیت و نماز امام زمان علیه السلام حاجت خود را با آقا در میان می گذارند. عدّه قلیلی هم پیدا می شوند که فقط کارشان شکایت و ایراد گرفتن و طعنه زدن است. تو همه این ها را می بینی و تحمل می کنی. در مقابل خدمت به آن ها جز از صاحب اصلی مسجد توقع و چشم داشتی نداری. زائران غالباً با چشم محبت به تو می نگرند. آن ها هم که با نگاه تیره و سرد به تو نگاه می کنند باز از خدمت به آن ها دریغ نمی کنی. زائرند و مهمان آقا، تو هم خادم آن ها. تو باید رسم مهمان داری را به جا آوری!

بعضی چیزها را هم می خواهی فراموش کنی امّا نمی توانی. هرچه

سعی می کنی از ذهن و خاطرت دور کنی ولی بی فایده است. گویا بخش فراموشی ذهن تو اکنون کار نمی کند. حقّ هم داری، چون عدّه ای معدود، شأن و منزلت مسجد و صاحب آن را رعایت نمی کنند و بی توجّه به ارزش های دینی و اسلامی هستند. هرچند تعداد آن ها اندک است، امّا همان اندک آن ها هم زیاد است. چون هر مکان و مقامی حریم و احترامی دارد و باید حرمتش را نگاه داشت. باید غیرت دینی داشت. باید شرم و حیا باشد، چون اگر شرم و حیا نباشد، دیگر هیچ کاری عار نیست!

هیجدهمین روز ماه مبارک را پشت سر می گذاری. سه شنبه است و طبق معمول، زائران بیشتری به مسجد می آیند. بعد از خوردن سحری مشغول خدمت می شوی و از هر کار و خدمتی که از دستت بر بیاید دریغ نمی کنی. عشق به خدمت، تو را از هر نام و عنوان دنیایی دور می کند. اصلاً از القاب و عناوین صوری و ظاهری بی زاری. می خواهی خدمت گزار باشی و نوع و محل خدمت برایت تفاوتی نمی کند.

سی و نه روز است که چشم به در و دیوار مسجد دوخته ای. شب و روز با مسجد و محراب انس داری. لحظه ای از دعا و راز و نیاز غافل نبودی. شب سنگینی را در پیش داری. شبی که بهتر و بالاتر از هزار ماه است. شبی که در آن تمام مقدّرات یک سال مشخص و معین می گردد. شب قدر است و به حق می بایست قدر آن را دانست.

- اللّه اکبر... اللّه اکبر... .

اذان مغرب است که از بلندگوهای مسجد پخش می شود. صوت خوش مؤذن زاده اردبیلی آدمی را به شور و وجد می آورد. آدمی

ص:۳۵

می خواهـد بـا آن اذان بگریـد، چون غربت و مظلومیت علی علیه السـلام را فریاد می زنـد. تنهایی و سوز دل علی علیه السـلام است که از دل نخلستان ها به گوش می رسد. آهی است که از وجود حضرت فاطمه علیها السلام برمی خیزد.

گریه های بیت الاحزان را به تصویر می کشـد و مظلومیت قرون متمادی علی و شـیعیانش را از منابر و مساجد به گوش همگان می رساند.

تو هم دنبـال گم شـده ات هستی. طـاقتت دارد سـر می رود. گـاهی وقت هـا احسـاس می کنی که نه به یاد خودت هستی و نه دیگران. در ملکوت سیر می کنی و فقط به معشوق خود می اندیشی و بس.

در وجود خود یـک فضای خالی احساس می کنی. فضایی می بینی که تاریک است و کاملاً مشـهود و تا آن فضای تاریک را پر نکنی دست از طلب مطلوب و محبوب خود برنمی داری. فضا و خلأیی که فقط با نور پر می شود. هیچ چیز جای آن نور را نمی تواند بگیرد. با نبودن آن احساس غربت و تنهایی می کنی. فضای بزرگ و ساکتی می بینی که تحمل آن برای تو مشـکل است.

آه عمیقی از درون می کشـی. ناگهـان قلبت به شـدّت می تپـد و حـالت منقلب می شـود. نگـاهی متفکرانه به گنبـد فیروزه ای مسـجد می انـدازی. این بـار آن را طوری دیگر می بینی. همه چیز رنگ و بوی تازه به خود گرفته است. در دلت غوغایی به پا می شود. شور و هیجانی تو را می گیرد که حکایت از آینده دیگری است که در انتظارش هستی.

بعد از نماز و دعا، افطار نموده و به داخل حیاط مسـجد می آیی. چشم به آسـمان می دوزی. سـتاره ها تمام آسمان را پر کرده اند و در حال

ص:۳۶

سوسـو زدن هسـتند. نسـیم خنکی می وزد. هوای دلپـذیر و مطبوع جمکران روح را نوازش می دهـد و جـان را آرامش، عجب حال و هوایی!.

سر و کله مـاه هم پیـدا می شود. سـرش به کـار خودش است و از میان سـتاره ها راهش را گرفته و جلو می آیـد. این تکه های سیاه ابر هستند که گاهی سدّ راه ماه می شوند. با حرکت ابرها، خنجر تیز ماه هم به آرامی سینه ابرها را می شکافد و خودش را از لا به لای آن ها نجات می دهد.

شب، از گذشـته هـا با زنـده دلان مأنوس بوده است. آدمی می توانـد دفتر خاطرات ذهنش را باز کنـد و نگاه عبرت آموزی به گذشته دور و نزدیک بیندازد.

قسمت سوم

شب، یاور پرهیزکاران و عاشقان است. شیاطین در خواب غفلت غوطه می خورند و شب زنده داران در فکر معراج اندیشه اند. تـو هم لحظه ای و آنی از این ساعـات عرفـانی و الهی غافـل نیسـتی. همه جـا و همه موقـع به دنبـال مطلوب و معشوق خود می گردی. بغض گلوی تو را می گیرد. حلقه اشـکی از کنار چشم هایت خودنمایی می کنـد. زبانت هم از حرکت باز می ایسـتد، انگار که اسیر بغض تو شده است. لب هایت چند بار به هم می خورد. چیزی که وسط گلویت گیر کرده بود همراه با اشک به صدا در می آید:

دید مجنون را عزیزی دردناک

در میان رهگذر می ریخت خاک

گفت ای مجنون چه می جویی ازین

گفت لیلی را همی جویم چنین

گفت لیلی را کجا یابی زخاک

کی بود در خاک شارع دُرّ پاک

گفت من می جویمش هرجا که هست

بو که جایی ناگهش آرم به دست

چند ساعتی از شب می گذرد. تو هم چنان مشغول خدمت هستی و به زور این جسم مجروح و خسته خودت را به این طرف و آن طرف می کشانی.

بالاخره خواب به چشم هایت هجوم می آورد. داخل یکی از اتاق های خادمین کفشداری می شوی. دستی بر زخم های پر درد تنت می کشی. روی پتو دراز می کشی و سرت را به دیوار اتاق می چسبانی. خنکی دیوار مقداری از درد سرت را تسکین می دهد. به پهلو می چرخی و چشمانت را می بندی.

بلافاصله به خواب می روی.

در حال نظافت حیاط مسجد هستی. سید جلیل القدری پیش تو می آید و می گوید:

- حالت چطور است، سید!؟

- الحمد للّه!

- بیا برویم داخل مسجد تا با هم صحبت کنیم.

- چشم آقا!

بی اختیار با او داخل مسجد می شوی. به طرف چهار بزرگوار که نور سر تا پایشان را پوشانده و کناری نشسته و گویا انتظار شما را می کشند می روید. باورت نمی شود که همه آن ها را می شناسی؛ پیامبر اکرم، حضرت علی با فرق خونین، حضرت فاطمه، حضرت معصومه علیهم السلام. خدمت آن ها رفته و می نشینی. در پوست خودت نمی گنجی. همان آقایی که الآن او را می شناسی و می دانی که یوسف زهراست، رو به تو

می کند و می فرماید:

– آقا سید! کسالتی داری؟

– بله آقا، در جبهه مجروح شده ام و ... .

آقا دست مبارک خودشان را روی سرت می کشد و می فرماید:

– ان شاء اللّٰه خوب می شوی.

سپس دستی به کمر و پاهایت می کشد و با این کار تمام دردها از بدنت بیرون آمده و از جسم و جانت دور می شود.

تو که در این چند سال، لحظه ای از درد و رنج زخم ها به دور نبودی و آسایش و آرامش برای تو معنا نداشته، حالا احساس راحتی می کنی و دوباره مزه سلامتی را می چشی.

دوباره مجذوب امام زمان علیه السلام می شوی. امام دست مبارکش را به طرف تو آورده و یک دانه خرما و مقداری آب به تو می دهد و می فرماید:

– بخور که فردا می خواهی روزه بگیری.

تو هم با اشتیاق فراوان آن را می گیری و می گویی:

– ممنونم آقا! ممنونم!

ناگهان از آن حالت خوش خارج شده و پتو را از روی خودت کنار می زنی. خودت را در اتاق کفشداری می بینی که خوابیده بودی. فقط نور کم سوی چراغ خواب است که دارد با سیاهی، دست و پنجه نرم می کند. تاریکی گلوی لامپ کم نور را می فشارد، ولی هم چنان نور کم سوی چراغ خواب مقاومت می کند.

بـا پشت دست چشـمانت را می مالی و می خواهی بلنـد شوی. با تعجب به پاهایت نگاه می کنی. این بار بـدون کمک دیوار و تکیه به آن، به راحتی سـرپا می ایستی. به طرف کلیـد لامپ می روی. دسـتت به راحتی آن را فشار می دهد و روشن می کند. تمام صورتت را عرق گرفته است. با دستمال، عرق را پاک می کنی. قطرات اشک از چشمانت می بارد و روی گونه هایت لیز می خورد و با محاسنت انس می گیرد. یکی از خادمین مسجد به طرفت می آید. رو به تو می کند و می گوید:

- سید عبداللّه، این موقع شب کجا می روی؟

- من... من... دنبال آقا می روم.

او که زود متوجّه حالت می شود، می پرسد: آقا را کجا دیدی؟

- داخل همین مسجد!

او هم با چشمانی پر از اشک به تو نگاه می کند و به طرف مسجد می دود. خودت را به سرعت به داخل مسجد می رسانی. به آن قسـمتی که آقا و دیگر بزرگواران نشسـته بودند نظر می اندازی. آن چنان به آن جا خیره می شوی که اگر ترنم اشـکهایت نبود، چشمانت خشک می شد.

بلندگوهای مسجد نیز هم زمان، مناجات امیرالمؤمنین علیه السلام را پخش می کنند:

اللّهمّ إنّی أسئلک الأمان یوم لا ینفع مال ولا بنون، إلّا من أتی اللّه بقلب سلیم... .(۱)

۱- ۱. خدایا من از تو امان می خواهم در روزی که مال و فرزند سودی ندارد مگر آن که دل پاک را نزد خدا بیاورد و ... .

به یاد مسجد کوفه می افتی. در ذهن خود مولا را می بینی که در مسجد کوفه در حال راز و نیاز است. ناگهان منادی از عرش ندا سر می دهد: قد قتل علی المرتضی(۱). مردم کوفه از خواب برمی خیزند و سراسیمه به طرف مسجد کوفه می دوند. امّا صد افسوس که در خواب سنگین فرو رفته بودند و دیر از خواب بیدار شدند.

بعد از خواندن نماز شب و خوردن سحری به حیاط مسجد می آیی و به آسمان چشم می دوزی. سپیدی صبح را می جویی. هاله ای کمرنگ را می بینی که بنای خودنمایی دارد. آماده نماز صبح می شوی و در نماز، شکر الهی را به جا می آوری.

برای اطمینان دوباره، خودت را به پاهایت می سپاری.آری این پاهای تو هستند که هر جا بخواهند تو را می برند. تک تک سلول های تو هم به شور و شوق آمده اند و خوشحالند که دست محبت طبیب واقعی بر سرشان کشیده شده است. طبیبی که واقعاً طبیب است.

خودت را در بیرون مسجد، بالای سکو می بینی. چشمانت به طرف مشرق خیره شده اند. نبرد بین سیاهی و سفیدی را مشاهده می کنی. هر چقدر سیاهی زور می زند تا سپیدی را پنهان کند، نمی تواند. اصلاً سپیدی بنای تسلیم شدن را ندارد. سپیدی مانده است تا نظاره گر خورشید باشد، خورشیدی که از مکّه طلوع می کند.

سیاهی آخرین زورهایش را می زند، امّا تنها رسوایی خودش را

۱- ۲. مجلسی محمّد باقر - بحار / ج ۴۲، ص ۲۸۲. همانا امیرالمؤمنین کشته شد.

نظاره گر است و در نهایت، فرار را بر قرار ترجیح می دهد. آسـمان مشـرق به آهستگی طلایی رنگ می شود. گنبد و گلدسته های آبی مسجد را می نگری که با پرتو نور طلایی آفتاب، فیروزه ای شده اند.

مسؤولین و خدمت گزاران مسـجد، خبر شـفا یافتن تو را شنیده اند. دسته دسته به سراغت می آیند و تو را به آغوش می کشند. بر شانه هایشان بوسه می زنی و با اشک شیرین خوشحالی، خدا را شکر می کنی.

چنـد روز دیگر می مانی. می خواهی علف های هرزی که در باغسـتان روح و روانت ریشه دوانـده انـد را هَرَس کنی و از بین ببری.

تو هزاران و بلکه میلیون ها امیـد و آرزوی دیگر در دل داری. درست است که تقرّبی پیدا کرده ای و عنایت و کرامتی را دیده ای، ولی هنوز هزاران هزار راه مانده در پیش رو داری که باید بپیمایی. هنوز راه باز است و باید جهت کمال و رشد و تعالی تا رسیدن به نقطه مطلوب، تلاش و جهاد کنی.

وسایلت را جمع و جور کرده و در ساک می گذاری. از دوسـتانت خداحافظی می کنی. راه بازگشت به شهر خودتان – مشهد – را در پیش می گیری. ناخوداگاه، این شعر به ذهن و خاطر تو می رسد:

خوشا دردی که درمانش تو باشی

خوشا هجری که پایانش تو باشی

فاطمه زنده است

قسمت اول

- السلام علیک، یا اخی!

- علیک السلام و رحمه اللّه و برکاته

- ما اسمک؟

- أنا ولید بن عباس

- من أین؟

- من الحجاز!

- یا فارس الحجاز! ادرکنا!(۱)

در یکی از شهرهای عربستان سعودی هستی. اقوامت نیز، مانند

۱- ۳. سلام بر تو ای برادر! - بر تو هم سلام و رحمت و برکت خداوند باد! - اسم تو چیه؟ - من ولید بن عباس هستم. - از کجایید؟ - از سرزمین حجاز (عربستان). - ای اسب سوار سرزمین حجاز! ما را دریاب!

خودت سنّی مذهب هستند. امّا تو ارادت خاصّی به پیامبر و خاندانش علیهم السلام داری. در درون خودت حقایقی را درک می کنی که کمتر می شود بر زبان آورد. خداوند به تازگی اولین فرزند را به شما عنایت کرده است. می خواهی نامی برای او بگذاری. با همسرت مشورت می کنی. او خیلی علاقه مند است که نام دختر پیامبرصلی الله علیه وآله را که نام مادرش نیز هست را روی دخترتان بگذارید. مادر و دختر یک اسم داشته باشند.

فامیل ها با شنیدن خبر به دنیا آمدن نوزاد، جهت تبریک به منزل شما می آیند. عدّه ای هم که امروز آمده اند حسابی به اسم دخترت گیر داده اند. یکی از آن ها می پرسد:

- اسم دخترت را چه گذاشته ای؟

- فاطمه

- چی؟ فاطمه!

- مگر چه اشکالی دارد؟

- حتماً او را دوست نداری و می خواهی زودتر بمیرد و از دستش راحت بشوی!

یک خطِّ اخم ضعیف و کوچکی بین دو ابروهایت پیدا می شود. به نوزاد خودتان خیره می شوی و چند لحظه چشم هایت حرکت نمی کند. رو به این فامیل سُنّی خودت می کنی و با بی حوصلگی می گویی:

- این چه حرفی است که می زنی؟ منظورت چیست؟

- منظورم آن اسمی است که انتخاب کرده ای. دلتان خوش است که اسم انتخاب کرده اید؟

- اسمش خیلی هم خوب است، مگر چه عیبی دارد؟

- مگر نمی دانی که اسم فاطمه و زینب برای بچّه خوش یمن و مبارک نیست.

- برای چی؟

- چون روی هر بچّه ای که این اسم ها را بگذارند به زودی مریض می شود و می میرد و... .

ناگهان قلبت فرو می ریزد و تصوّر مرگ اوّلین بچّه ات ذهنت را مشغول می کند. با خود کلنجار می روی که آیا اسم مناسبی است یا نه؟ هر چه فکر می کنی اسمی بهتر از فاطمه برای فرزندت پیدا نمی کنی.

یکی از اقوامت پشت چشم نازک می کند. پلک های سنگین خودش را می گشاید و با گوشه چشم به تو نگاهی می اندازد. لبخند متکبرانه و اهانت آمیزی بر دهان او نقش می بندد و می گوید:

- بیا و اسم درست و حسابی بر روی دخترت بگذار!

- چه اسمی بهتر از فاطمه؟

- این همه اسم.

فوراً جوابش را می دهی:

- فاطمه دختر رسول خداصلی الله علیه وآله بوده است.

- یعنی نمی خواهی حرف ما بزرگ ترها را گوش کنی؟

- احترام بزرگی شما سر جای خودش، ولی... .

ص:۴۵

او حرف تو را قطع می کند و می گوید:

- ولی ندارد. بهتر است اسم دخترت را عوض کنی.

با ناراحتی می گویی:

- من پدرش هستم و اسمش فاطمه است، فاطمه!

همه فامیل از اصرار تو برای انتخاب نام فاطمه تعجب می کنند. تا مدّتی سکوت بر فضای منزل حکمفرما می شود و همه خشکشان می زند. بلند می شوی تا از آن ها پذیرایی کنی که همهمه میان آن ها شروع می شود. دَرِ گوشی با هم صحبت می کنند و با حرکت انگشتان دست به یکدیگر علامت می دهند. یک ساعتی می گذرد که مهمان ها می خواهند خداحافظی کنند و بروند. سر پا که می ایستند یکی از آن ها به تو نزدیک می شود. همه نگاه ها به او دوخته شده است و گویا منتظر حرف دل خودشان هستند تا به تو بگویند. او هم با کلمات شمرده و گویا، لب به سخن می گشاید:

- جناب ولید بن عباس!

- جانم! بفرمایید!

- ما که اینجا جمع هستیم همه از اقوام تو حساب می شویم، آیا جُز خیر و مصلحت تو، چیز دیگری می خواهیم؟

- شکی نیست. ولی خیر و مصلحت به دست خدا هست و بس!

- ما می خواهیم بچه ات زنده بماند.

- آن هم به دست خداست، تا او چه مقدّر فرماید.

او که می بیند زیر بار این حرف ها نمی روی رو به یکی از ریش

سفیدهای حاضر در جلسه می کند و می گوید:

- ای بابا! شما یک چیزی به او بگویید!

آن پیرمرد هم که تازه از خوردن قهوه و شیرینی دست کشیده، مَلَچ و مُلُوچی به دهانش می اندازد و به دندان های مصنوعی که در دهانش بند نمی شوند یک زبانی می کشد. نفس عمیقی کشیده و در حالی که دستش را بر شکمش میکشد و می گوید:

- آقا ولید!

- بفرمایید!

- همه مان که اینجا هستیم یک اسمی را برای دخترت انتخاب کرده ایم که بهتر است آن را روی دخترت بگذاری.

- اسمی بهتر از فاطمه؟

- آره!

- مثلاً چه اسمی؟

- «حَفْصِه»! تو هم می شوی «ابا حفصه»!(۱)

از این که می بینی هیچ کسی برای نظر تو و همسرت ارزش قائل نیست بسیار ناراحت و عصبانی می شوی. از ناراحتی لب هایت تند تند به هم می خورد. رو به جمعی که منتظر پاسخت هستند می کنی و می گویی:

- اسم اولین فرزندم «فاطمه» است و من هم «ابا فاطمه»!(۲)

۱- ۴. پدر حفصه.

۲- ۵. پدر فاطمه.

- یعنی به حرف بزرگ ترها گوش نمی کنی؟

- بزرگ ما خدا و پیامبرصلی الله علیه وآله است.

او هم ناراحت شده و به نفس نفس می افتد و با دلخوری می گوید:

- من او را حفصه صدا می زنم!

- من هم فاطمه صدایش می کنم!

روزها و سال ها می گذرد. فاطمه هم روز به روز بزرگ تر می شود. از دو سالگی به راحتی راه می رود و صحبت می کند. شیرین زبانی او باعث می شود تا شمع محفل خانواده شما بشود.

اکنون فاطمه وارد سومین سال زندگی اش شده است. هم چنان شاد است و به بازی های بچه گانه خودش مشغول است. تو و مادرش هم سخت از او مواظبت می کنید. به یاد پیامبرصلی الله علیه وآله می افتی که برای بچه هایی که نام فاطمه دارند، حقّ و حقوق خاصّی قائل بود. تو هم سعی می کنی تا به آن روایات عمل کنی و احترام فاطمه را نگه داری.

چند روزی است فاطمه مریض به نظر می رسد. آنچه از دارو و درمان های محلی که به ذهنتان می رسد به کار می بندید. امّا حال او بهتر که نشد، هیچ، بلکه وخیم تر هم شد. او را به دکتر می برید. دکتر هم نسخه ای نوشته و دستورات لازم را به کار می بندد. امید زیادی به بهبودی او دارید. امّا هر روز که می گذرد حال و روز فاطمه بدتر می شود. باز او را به دکتر می برید و دارو می گیرید. ولی هیچ فایده ای ندارد. دکترها هم قطع امید کرده اند!

ص:۴۸

در دل شب دل تو می شکند. به حیاط منزلتان می آیی و شروع به قدم زدن می کنی. نگاهی به آسمان تیره و ابری می اندازی و به داخل اتاق برمی گردی. همسرت را می بینی که فاطمه را در بغل گرفته و او را تکان می دهد. نگاهش را به چشمان او دوخته و منتظر تکان خوردن پلک های دخترش است.

به همسرت، فقط نگاه می کنی. فضای خانه ای که تا چند روز قبل پر از نشاط و سرزندگی بود اکنون آن را غم و اندوه گرفته است، مثل این که با هم مجلس ختم ملال انگیزی گرفته اید!

چاره ای جز توسل نمی بینی. صبح که می شود بچه را بغل می کنی و به مسجد النبی می آیی. تا چشمت به قبر پیامبرصلی الله علیه وآله می افتد بغضی گلوی تو را می گیرد و راه نفس کشیدن را هم می بندد، به طوری که حرارت بدنت را هم می توانی حسّ کنی. بغضی که مانند سدّی جلوی اشک های تو را گرفته بود ناگهان کنار می رود و سیل اشک جاری می شود. با قلبی شکسته رو به قبر حضرت می کنی و می گویی:

- یا رسول اللّٰه! فاطمه ام مریض شده است، تو خودت شفایش بده! یا نبیّ اللّٰه! به عزّت دخترت فاطمه علیها السلام، من را پیش فامیل هایم خجل نکن!

می خواهی دست به ضریح بکشی و تبرکاًبه روی دخترت فاطمه بمالی، امّا مأموران وهّابی مسلک که آن را شرک می دانند مانع می شوند و به زور تو را از آنجا دور می کنند.

به خوبی می دانی که بوسیدن زمین و ضریح پیامبر پرستش سنگ و آهن نیست. می دانی که سنگ و آهن و طلا و نقره، سود و زیانی

نمی رسانند و مقصود تو وجود نازنین درون آن پنجره ها و قبر است. اصلاً مگر در کتب علمای گذشته نیامده است که اصحاب از عصا، شمشیر، لیوان، انگشتر، مو، کفش و ظرف های پیامبر خداصلی الله علیه وآله تبرک و تیمّن می جستند؟(۱) مگر... .

روی زمین نشسته و بچّه را روی پاهایت می گذاری و مدّتی با رسول خدا نجوا می کنی. ناگهان پلک های فاطمه به هم می خورد و چشم هایش را باز می کند. سر تعظیم به پیشگاه پیامبرصلی الله علیه وآله فرود می آوری. بچه را دوباره بغل کرده و راهی منزل می شوی.

همسرت با دیدن بچه سر از پا نمی شناسد. خوشحال و خندان شده و او را بغل می کند. تو هم از توسّل و تبرّک و شفاعت پیامبرصلی الله علیه وآله برای او سخن می گویی.

فاطمه تا مدّتی مریض نمی شود و سرحال است، امّا امروز خوابش خیلی طولانی شده است. به شکّ و تردید می افتید. مادرش به طرف او می رود و هر چه صدایش می کند بیدار نمی شود. هول و هراس شما را می گیرد. او که با یک تکان و یا یک صدا از خواب می پرید، حالا اصلاً هیچ تکانی نمی خورد. سراسیمه او را بغل کرده و به درمانگاه می بری و دکتر هم شروع به معاینه می کند. فقط یک جمله دکتر می گوید، جمله ای که با شنیدن آن دنیا برایتان زیر و رو می شود:

- بچه مرده است!

۱- ۶. صحیح بخاری / ج ۴، ص ۱۰۰، باب دعاء النّبی الی الاسلام و النّبوه.

همراهان یکی از مریض های داخل درمانگاه به پیش تو می آید. تأکید می کند تا بچه را پیش دکتر دیگری ببرید. شما هم به امید این که این دکتر اشتباه می کند به نزد دکتری دیگر می روید. دکتر بعدی هم فقط یک کلمه می گوید:

- مرده!

شادی شفای فاطمه که مدّت زیادی از آن نمی گذشت از بین می رود و به جای آن غم و غصّه می آید، غمی جانکاه و جانفرسا! جسم بی جان فاطمه را به منزل می آوری.

صدای گریه شما در اتاق و حیاط می پیچد. یک یک همسایه ها به پشت در می آیند و جویای احوال خانواده می شوند. تا چشمشان به جسم بی روح فاطمه می افتد، گریه سر می دهند. خبر فوت بچه بین فامیل می پیچد. دسته دسته به منزل شما آمده و تسلیت و تعزیت می گویند. چند ساعتی نمی گذرد که منزل شما پر از جمعیت زن و مرد می شود.

بعضی از آن هایی که به منزل شما آمده اند تعصّبات خشک جاهلی دارند. هر چند مسلمان هستند ولی به احکام حقیقی شرع مقدّس توجّه ندارند. یکی از آن ها به حالت بدجنسی می گوید:

- من به ولید گفتم که اسم فاطمه بر روی دخترش نگذارد تا او زنده بماند!

دیگری هم در حالی که چشم هایش از اشک قرمز شده است دستی

بر صورتش می کشد و می گوید:

- چرا اسم حفصه، دختر عمر را انتخاب نکرد که همسر پیامبرصلی الله علیه وآله هم بود؟

سوّمی هم صدای دورگه اش را صاف می کند، چشمان پُف کرده اش را از اشک پاک می کند و با قیافه ای عبوس و اخمو می گوید:

- اسم عایشه هم خوب بود، او هم دختر ابوبکر بود و هم همسر پیامبرصلی الله علیه وآله. امّا کجاست گوش شنوا؟

نمی دانی چه کنی؟ گویا تحمل زخم زبان ها، بیشتر از غم فراق فرزندت است و مانند ضربه کوبنده ای است که بر سر تو فرود می آیند. با هر ضربه ای مدّتی خشکت می زند و بی حرکت ایستاده و فقط به آن ها نظر می اندازی.

جلوی اشک هایت را می گیری و آماده می شوید تا فاطمه را به غسّال خانه ببرید. فامیل و نزدیکان هم آماده حرکت به سوی قبرستان شده اند. تا پیکر تنها بچه ات به بالای دست ها می آید، گویا که دل تو از جا کنده شده است و این رگ های قلب تو است که به سوی گورستان می برند. بی خود نیست که زمزمه می کنی:

- من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می رود.

قسمت دوم

دوست داشتی تا مانند مادرش گریه کنی و داد و فغان سر دهی. امّا نمی خواهی بهانه به دست مغرضان و منحرفان بدهی. هم چنان در دل ناله سر می دهی و از درون اشک می ریزی و شمع درونت کم سوتر می گردد. دوست داری مثل ماهی در آب باشی و هیچ کس اشک هایت

را نبیند. خوش به حال ماهی، که هرگاه اشک می ریزد، کسی اشک هایش را نمی بیند!

یک نفر در حالی که سعی می کند خودش را به تو نزدیک کند با لحن نامناسب می گوید:

- فاطمه چطور است؟

سرت را به طرف او می چرخانی و نگاه تندی به صورت او می اندازی. در حالی که هنوز حالتش محو نشده است می گویی:

- فاطمه همیشه فاطمه است!

او هم که صلابت و محکمی تو را می بیند، راهش را می گیرد و می رود.

در دل تو غوغایی برپاست. فقط توکّلت به خدا و پیامبرش است و سعی می کنی با یاد خدا و پیامبر دلت را مقداری آرام کنی. ناخودآگاه به یاد حدیث پیامبرصلی الله علیه وآله که خوانده بودی می افتی:

- «ائمه پس از من دوازده نفرند، و همه آن ها از قریش هستند.»(۱)

در ذهن خود به سراغ آخرین آن ها که نامش مهدی است، می روی. همه ادیان و فرق معتقدند روزی ظهور می کند و جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد. به یاد حضرت فاطمه دختر پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله می افتی و از این که نام فرزندت را فاطمه گذاشتی دوباره بر خود می بالی. آری فاطمه کسی است که تمام طوایف از مسلمانان معتقدند که حضرت

۱- ۷. صحیح بخاری / ج ۹، ص ۷۸ و ج ۴، ص ۲۸ - صحیح مسلم / ج ۳، ص ۱۴۵۱.

مهدی علیه السلام از فرزندان اوست.(۱) یک لحظه در دلت مهدی را واسطه قرار می دهی تا به احترام نام مادرش تو را بین اقوام سربلند کند.

حالا به غسّال خانه رسیده اید. می خواهند لباس های بچه را بکنند تا او را غسل دهند. تو هم می خواهی نگاهی دیگر به سر و صورت معصومانه دخترت بیندازی. به طرف جنازه می روی و چشم های بی رمقت را به او می دوزی. ناگهان فریاد می زنی:

- زنده ... زنده... .

همه اطرافیان به دهان باز تو نگاه کرده و تعجّب می کنند. یکی می گوید:

- چه شده است ولید؟

- زنده شد! زنده!

- خیالاتی شده ای؟

- نه... نه... من خودم دیدم که پلک زد.

- ولید بن عباس! چرا هذیان می گویی و ...

حرفش را قطع می کنی و می گویی:

- دستش را نگاه کن که دارد حرکت می کند!

با سر و صدایی که از خوشحالی به راه می اندازی بقیه فامیل ها هم به داخل غسّال خانه آمده و به طرف فاطمه هجوم می آورند. پاهای بچه را می بینی که جمع می شود و دست هایش را روی زمین گذاشته

۱- ۸. ابن ابی الحدید معتزلی - شرح نهج البلاغه / ج ۱، باب ۱۶، ص ۲۸۱.

و می نشیند. چشم هایش را باز کرده و تا تو را می بیند می گوید:

- بابا سلام!

تو هم با خوشحالی و ذوق زدگی جوابش می دهی:

- علیک السلام، عزیزم، نازنینم، فاطمه ام!

- تشنه ام، آب می خواهم!

- همین الآن برای تو آب می آورم، عزیزم!

سریعاً یک لیوان آب برای او آورده و او هم آب را در میان نگاه های شگفت زده تشییع کنندگان قورت قورت سر می کشد و تا آخرین قطره آن را می نوشد. بچه را بغل کرده و دست محبّت پدری بر سر و پشت او می کشی. مادرش که نیمه جان شده بود با شنیدن خبر، جانی دوباره می گیرد. بعضی از تشییع کنندگان هنوز زنده شدن فرزندت را باور ندارند. هر کدام به شکلی به طرف تو می آیند و فاطمه را سؤال پیچ می کنند و تا یقین به دوباره زنده شدن بچه برای آن هایی که زخم زبان می زدند حاصل می شود، خجالت کشیده و از شدت شرمندگی گوش های آن ها قرمز می شود. عدّه قلیلی هم به طرز مشکوکی اظهار مهربانی می کنند. در نگاهایشان، نیش عقرب است و در زبانشان زهر مار. دور فاطمه می چرخند و با نوعی مهربانی ساختگی لبخند می زنند. گویا کور و کر هستند که این حقایق را نه می بینند و نه می شنوند:

جهان پرسماع است و هستی و شور

ولیکن چه بیند در آیینه کور

ص:۵۵

از خوشحالی و هیجان، قلبت به شدّت می تپد و احساس می کنی که می خواهد از سینه بیرون بزند. اشک های شیرین را از روی صورتت پاک می کنی. مادرش، بچه را از تو می گیرد و او را غرق در محبّت و عاطفه مادرانه اش می کند و با اقوام به خانه بر می گردید. ساعتی بعد فاطمه از مادرش جدا شده و به طرف تو می آید. گویا پیغامی دارد که می خواهد به تو برساند. حاضرین هم سکوت می کنند. پیش دستی می کنی و می گویی:

- حالت چطوره، دخترم!

- خیلی خوب هستم.

- در این مدّت در چه حالی بودی؟

- در خواب بودم، خواب خوش!

- چه بر تو گذشت؟

- در خواب دیدم که آقایی پیش من آمد و ایستاد و مشغول خواندن نماز شد.

نمازی که مقداری با نماز شما فرق داشت و بعد از نماز، دستی بر سرم کشید و فرمود: بلند شو، شما زنده می مانید و فعلاً نمی میرید.

آب دهانت را قورت می دهی و درحالی که از تعجب چشم هایت می خواهد از حدقه بیرون بزند، خودت را به او نزدیک تر می کنی و می پرسی:

- خوب، خوب! چیز دیگری نگفت؟

- یک پیغامی هم برای شما داشت.

ص:۵۶

فوراً می پرسی:

- چه پیغامی؟

- گفت: به بابایت بگو که شیعه شود!

با شنیدن این حرف گویا که به یک باره آب سرد رویت ریختند!

به دهان فرزندت خیره شده ای. اصلاً پلک نمی زنی و فقط چشم به او دوخته ای و گوش جان به حرف های او سپرده ای.

تا الآن در فضای خانه سکوت مطلق حاکم بوده است. همه حواس ها به فاطمه بود تا ببینند چه می گوید. اطرافیان آن قدر بی سر و صدا شده بودند که حتی می شد صدای نفس ها را شنید. امّا تا فاطمه پیغام آن آقا را بیان کرد فضا را همهمه و پچ پچ پر کرد. خیلی ها از شما فاصله گرفته و کم کم دور می شوند.

گویا به قلب های آن ها مهری خورده است که نمی خواهند خورشید حقیقت را ببینند. امّا تو به دنبال خورشید هستی، خورشیدی که روزی از مکّه طلوع خواهد کرد و به داد مظلومین می رسد. او واقعاً فریادرس است، اگر قدرش را بدانند!

به شکرانه این لطف پروردگار تطوّر و تحقیق گسترده ای در اعتقادات دینی خودتان می کنی. حسّ کنجکاوی ات بیشتر می شود. می خواهی جایگاه شیعه را در قرآن پیدا کنی. به تفاسیر قرآنی مراجعه می کنی. به تفسیر آیه هفتم از سوره بینه می رسی: «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ أُولئِکَ هُمْ خَيرُ الْبَرِيهِ».(۱)

۱- ۹. کسانی که ایمان آورده اند و کارها و اعمال شایسته انجام دادند، آنان بهترین مردم هستند.

عایشه می گوید که به رسول خداصلی الله علیه وآله عرض کردم گرامی ترین بندگان نزد خداوند چه کسانی هستند؟ حضرت همین آیه را خواند.

وقتی هم که حضرت علی علیه السلام بر پیامبرصلی الله علیه وآله وارد می شود حضرت رسول صلی الله علیه وآله می فرماید: «به همان کسی که جانم در دست اوست سوگند! این(علی) و شیعیانش، به درستی رستگارانند در روز قیامت.» و همین آیه نازل می شود. پس از آن اصحاب پیامبرصلی الله علیه وآله هر موقع حضرت علی علیه السلام را می دیدند که دارد می آید، می گفتند: «خیر البریه» آمد.(۱)

به کتب روایی هم کیشان خودت از اهل تسنّن مراجعه می کنی. می خواهی روایاتی از پیامبرصلی الله علیه وآله در مناقب و مراتب شیعیان بیابی. خوشبختانه به روایات متعدد برمی خوری که چندین بار رسول خداصلی الله علیه وآله از امام علی علیه السلام یاد می کند و می فرماید: «به خدایی که جانم در دست او است سوگند، این (علی) و شیعیانش روز قیامت رستگارانند.»(۲)

خیالت راحت می شود. از شکّ و دودلی بیرون می آیی. برای تو یقین شده است که پس از پیامبر خدا، فقط اهل بیت پیامبرعلیهم السلام بر حقّ هستند. تو هم دنبال حقّ و حقیقت هستی که به تازگی به آن رسیده ای. حاضر نیستی حتی یک لحظه تحت تأثیر جوسازی دیگران باقی بمانی. به مسجد النّبی در شهر مدینه می آیی. رو به قبر شریف رسول اللَّه صلی الله علیه وآله می کنی و می گویی: «اشهد أن لا اله الا اللَّه، اشهد أن محمّداً رسول اللَّه و اشهد أن علیاً امیرالمؤمنین ولیّ اللَّه».

۱- ۱۰. مناقب خوارزمی، ص ۶۲.

۲- ۱۱. همان.

احساس آرامش و طمأنینه خاصی می کنی. از الآن به بعد نیز نمازهایت را همانند پیامبرصلی الله علیه وآله می خوانی، به همان شکلی که سنّت و سیره واقعی رسول اللَّه بوده است.

یکی از فامیل هایت تو را می بیند که به عبادت مشغول هستی. از اذکار و افعال تو تعجب می کند. چهره خود را ترش کرده و به طرف تو می آید. چشم هایش را به طرز بدخواهانه ای تنگ کرده و می گوید:

- ولید بن عباس!

- بله! بفرمایید!

- این چه وضع دعا و نماز است؟

- نماز و دعای واقعی همین طوری است که دیدی.

- اخم هایش را درهم می کشد و می گوید:

- چرا؟ یعنی تو هم شیعه شده ای؟

- بله! من به تازه گی سنّی واقعی شده ام.

- منظورت چی است؟

- یعنی این که اهل سنّت واقعی همان شیعیان هستند که به سنّت پیامبر عمل می کنند.

- اعمال شیعیان چه ربطی به تو دارد؟

چند لحظه ای به او خیره می شوی. با انگشت اشاره به طرف دهان او اشاره می کنی و سپس به طور شمرده شمرده جوابش می دهی. گویا هر کدام از کلمات را به دقّت با ترازو وزن کرده ای:

- من شیعه شده ام و معتقد به وجود و ظهور منجی عالم بشریت هستم.

او هم قیافه حقّ به جانبی می گیرد و با عصبانیت می گوید:

- این حرف ها را نزن ولید! مگر می خواهی سرت را به باد بدهی؟

- سر آن ها که اعتقاد به مهدی موعودعلیه السلام ندارند را باید به باد داد!

- چرا؟

- چون طبق فتاوای بزرگان مذاهب اربعه اهل سنّت (شافعی، حنفی، مالکی، حنبلی)، منکران اعتقاد به ظهور مهدی علیه السلام اگر به حقّ باز نگردند، واجب القتل و مهدور الدّم هستند!(۱)

دهانش از تعجب باز می ماند. تا مدّتی سکوت کرده و فقط به تو نگاه می کند. سپس می رود و گوشه ای می نشیند و به زمین خیره می شود. با انگشت شست و سبابه، موهای بلند ریشش را می کشد و در تفکری عمیق فرو می رود.

هوای خنکی صورتت را نوازش می دهد. داخل حیاطِ مسجد جمکران هستی که مه شبانگاهی به سراغ تو می آید. تکه ابری در دل آسمان جا خوش کرده است. قرص ماه آرام آرام خود را از میان ابر بیرون می کشد. ناگهان نور مهتاب، گنبد فیروزه ای مسجد مقدّس را صفا و جلا می بخشد.

تو هم وارد مسجد می شوی. شروع به خواندن نماز تحیت مسجد و نماز امام زمان علیه السلام می کنی. همه جا را با معنویت می بینی. همه چیز هم مقدّس است و متبرک. حتی گرد و خاک این مسجد هم شفابخش

۱- ۱۲. متقی الهندی - البرهان علی علامات المهدی آخر الزمان، ص ۱۷۸ - ۱۸۳.

است، چون که به قـدوم مبارک صاحب و متولی اصـلی آن تبرک یافته است. بی خود نیست که قرآن قـدری از خاک اثر پای جبرائیل را صاحب کرامت ها و معجزات می داند.(۱)

به خوبی می دانی که خداونـد اگر بخواهـد، می توانـد بـدون واسـطه، معجزات و کرامـات خودش را نشـان دهـد امّـا خود می خواهـد کـه مـا وسـیله ای برای تقرب به او بجـوییم ،همچنـان که در قرآن نیز چنین می فرماینـد.(۲) پس چه بهـتر که بنـدگان خاصّش و منتسبین به آنها را واسطه قرار دهیم، هر چند که وهّابی ها این تبرّک و توسل را شرک به خداوند می دانند.

مگر خداونـد نمی توانست چشم های حضـرت یعقوب علیه السـلام را دگربار بینا بگردانـد؟ قطعاً قادر بود. امّا قرآن تأکیـد می کند که پیراهن یوسف را جهت تبرک و استشفا به صورت یعقوب بگذارند تا چشم های پدر بینا و روشن شود.(۳)

تو هم چنان به راز و نیاز مشـغول هستی. از سـید و مولای خودتان هم تشـکر می کنی. او بود که شـفای فاطمه تو را از خداوند گرفت. الآن هم که از عربستان به ایران آمده ای فقط برای تشکر از آقا است.

نگاهی به ساعت می اندازی. عقربه های ساعت از نیمه شب گذشته. می روی تا کمی استراحت کنی.

۱- ۱۳. سوره طه / آیه ۹۵ – ۹۶.

۲- ۱۴. سوره مائده / آیه ۳۵: «ای کسانی که ایمان آورده اید، از {مخالفت فرمان} خدا بپرهیزید! و وسیله ای برای تقرب به او (خدا) بجویید و... .»

۳- ۱۵. سوره یوسف / آیه ۹۳ – ۹۶.

صبح زود بیدار شده و آماده نماز می شوی. آهنگ حرکت نمازگزاران به طرف مسجد نواخته شده است. آهن ربایی است که جسم و جان همه را به خود می کشد. نوای دلنشین میهمانان این مکان مقدّس، در فضای مسجد می پیچد. فقط موقع نماز جماعت صبح است که راز و نیازها به هم می پیوندد و شکوه و عظمت مسجد را چند برابر می کند.

بعد از نماز به داخل حیاط می آیی. صبح روز چهارشنبه است و آسمان دارد رنگ باز می کند. سپیده صبح بالای مسجد و مناره های آن پهن شده است. روشنایی سپیده جای مهتاب را می گیرد. این گنبد زیباست که همیشه می درخشد و بیدار است. مسجد در تمام شب و روز پذیرای نمازگزاران است. تعطیلی هم نمی شناسد. در طول سال درش باز است و میهمانان آقا را به زیر بال و پر خویش می گیرد.

به کوه های اطراف جمکران نظر می اندازی. در فکر فرو رفته ای و آرامش خاصی به تو دست داده است. حاضر نیستی این آرامش را به هیچ قیمتی از دست بدهی. هم چنان در حال قدم زدن هستی و به دور دست ها نگاه می کنی. آفتاب را می بینی که به سینه کوه چنگ انداخته است و می خواهد خودش را بالا بکشد.

احساس وجد و خوشحالی غیر قابل وصفی به تو دست داده است.

مهیای رفتن می شوی هر چند جدایی برایت سنگین است اما باید رفت. باید رفت تا منتظران مقدمش را با گفتار و کردارت وسعت بخشی.

عهد و پیمانی با فرزند فاطمه علیهما السلام می بندی تا توفیق دوباره ای جهت آمدن به مسجد مقدّس جمکران به تو دهد. ان شاء اللّه.

ص:۶۲

خادم دائمی

- آخیش!

تازه از نظافت دست کشیده ای. هربار که مشغول کار می شویی تا چندین ساعت نمی توانی استراحت کنی. از جارو زدن حیاط مسجد شروع کرده تا شستن... .

کمرت را به دیوار حیاط مسجد می چسبانی. مقداری سایه پیدا کرده ای و می خواهی استراحت کنی. عرق هم شُر شُر از سر و روی تو می ریزد. نگاه به آسمان می دوزی و می بینی که کاملاً صاف و آبی رنگ است. خورشید هم تمام همّ و غمّش این است که گرمایش را بر سر همه بریزد. می خواهی یک نفسی تازه کنی تا داخل مسجد بشوی. لباس هایت را هم هر بار که داخل مسجد می روی عوض کرده و خیالت راحت می شود که تمیز و پاک هستند.

هنوز عرق هایت خشک نشده که صدای گربه ای را می شنوی. از بالای دیوار رد نمی شود و مدام خواهش و التماس می کند:

- میو... میو... میو... .

ص:۶۳

سرت را به پشت می چرخانی. تـا تو را می بینـد سـاکت می شود. مثـل یک مجسـمه بی حرکت روی دیوار می نشـیند و به تو خیره شـده و به آدم هایی که از جلوی تو رد می شونـد نگاه نمی کنـد. تا مـدّتی بـدون این که تکان بخورد چمباتمه می زند. پسر بچه ای از جلوی تو رد می شود. به طرف گربه رفته و با صدای بلند می گوید:

– پیشته!

گربه هم از جایش تکان نمی خورد. هم چنان با قیافه ای جدّی به تو زل می زند.

دو دست خـودت را روی زمین تکیه گـاه قرار می دهی. یـاعلی می گویی و تن از زمین می کنی. گربه هم دمش را تکـان می دهـد و چشم هایش تنگ می شود. به راه افتاده و او هم پشت سـر تو به راه می افتـد. غذایی برایش پیدا می کنی و پیش او می گذاری. باز این گربه است که دمش را در هوا می چرخاند و مشغول خوردن می شود. هنوز نگاهت را به حیوان دوخته ای که یکی صدایت می کند:

– حاجی! حاجی!

روی پاشنه خودت به طرف صدا می چرخی. یکی را می بینی که دارد به تو نزدیک می شود. رو به او کرده و می گویی:

– جانم! بفرما!

– دستشویی بند آمده بیا... .

هنوز حرف او تمام نشده است که یک زائری نطق او را کور می کند و می گوید:

- این چه ربطی به حاجی دارد؟

تو هم قرص و محکم می گویی:

- من خادم مسجد هستم. و هر خدمتی از دست من بربیاید انجام می دهم!

- ولو شستن دستشویی ها؟

- بله! مگر چه عیبی دارد؟

- آخر سنّ و سالی از شما گذشته است!

- خدمت، سنّ و سال نمی شناسد!

صورتش از خجالت قرمز می شود. از تو تشکر می کند و می رود.

تا کسی تو را در حال خدمت نبیند باورش نمی شود. لباس هایت همیشه تمیز و منظم است. عطر می زنی و سر و وضع مرتّبی داری. از نظر اقتصادی هم مشکلی نداری. با متانت راه می روی و با وقار هم صحبت می کنی. به موقع عبادت و راز و نیاز می کنی و طاعت و بندگی خدا را به جا می آوری. سختی بی مورد به جسم و روان خودت نمی دهی و هر خدمتی که به زوّار می کنی جزو عبادت می دانی و توشه برای آخرت. ریش هایت سفید شده اند امّا باز دست از شوخی و مزاح سنگین برنمی داری. نمی خواهی از آدم هایی باشی که دافعه شان بیشتر از جاذبه شان باشد.

بعضی شب ها هم در مسجد می مانی. آخر شب هم که می خواهی استراحت کنی بیشتر پتوها را زوّار می برند و پتوی کهنه ای هم به تو می رسد. آن را روی زمینِ خدا پهن می کنی و دراز می کشی. وقتی

بدنت را روی نازک ترین و مندرس ترین پتوی باقی مانده رها می کنی خوابت می برد و چه خواب شیرینی.

گرمای فضای حیاط مسجد جمکران با گرمای خورشید درهم می آمیزد و انسان را برای خدمت بیشتر تشویق می کند.

آرام آرام به طرف دستشویی ها می روی، تا اگر کاری هست انجام دهی.

آب دهانت را می مکی، دستی بر عرق پیشانیت می کشی و پا روی پله های دستشویی می گذاری.

بچّه ای را می بینی که در حال دویدن است. ناگهان پایش سُر می خورد و به روی زمین می افتد:

- تَرَق !!

به طرفش می روی. دستش را می گیری و بلندش می کنی. او را به جلوی شیر آب برده و دست و صورتش را می شویی.

یکی از دستشویی ها خراب شده و بند آمده. تو هم که قصد خدمت داری. بدون این که هیچ گونه احساس بدی به تو دست دهد به بالای سنگ دستشویی می روی و برای باز کردن مسیر فاضلاب تقلا می کنی تا بالاخره باز می شود.

زوّار هم چنان به دستشویی و وضوخانه می آیند،خسته نباشیدی می گویند و می روند.

آقایی را می بینی که به طرف تو می آید و می گوید:

ص:۶۶

- خسته نباشی آقا!

- درمانده نباشی!

دست در جیب می کند و یک اسکناس در می آورد. آن را به طرف تو می گیرد و می گوید:

- قابل شما را ندارد. دستش را با احترام پس می زنی و می گویی:

- نه! من خادم هستم و خادم ها پول نمی گیرند!!

مخصوصاً روی سه کلمه آخر تأکید می کنی. او هم چیزی نمی گوید و تا مدّتی همین طور هاج و واج تو را نگاه می کند.

با خوشرویی می گویی:

- آن را داخل صندوق مسجد بینداز!

او هم تشکّر می کند و راهش را می گیرد و می رود. تک و توک این جور آدم ها پیدا می شوند که می خواهند کمک کنند. تو هم بهترین کمک را کمک به ساخت مسجد می دانی. آشنایان رِندی هم هستند که به خاطر کارت طعنه می زنند. امّا تو هدف دیگری داری که آن ها نمی توانند بفهمند. تو می خواهی برای همیشه خادم مسجد باقی بمانی. چون که خادم این خانه شدن افتخار است، افتخار!

از دستشویی ها بیرون می آیی. همکاران تو که در قسمت های دیگر هستند با دیدنت روحیه می گیرند. تو را حاج آقا صدا می زنند و احترام خاصی برایت قائلند. آن ها تو را مانند یک قرصِ روحیه می دانند که به کارشان دلگرم می کنی. تواضع و خشوع برای خدمت در این مسجد مقدّس را از تو یاد می گیرند و سرلوحه کار خودشان قرار می دهند.

بلندگوها، پخش تلاوت قرآن را شروع می کنند و به گوش همه طنین مهیا شدن برای نماز ظهر و عصر را می اندازند. تو هم می روی و لباس های خودت را طبق معمول عوض می کنی و آماده نماز و دعا و راز و نیاز می شوی.

بعد از نماز، مختصر غذایی می خوری. بعد از ناهار اندکی استراحت کرده و سپس سطل و جارو را برمی داری و به حیاط می آیی. مشغول تمیز کردن حیاط هستی که از بلندگوها، صدای گرم مرحوم کافی به گوش می رسد. نوار ملاقات علی بن مهزیار با امام زمان علیه السلام را پخش می کنند. او که بیست بار به حج رفت و موفق به زیارت آقا نشد امّا در سفر بیست و یکم به این ملاقات پر شور می رسد. امام به علی بن مهزیار در مورد علّت تأخیر این دیدار می فرماید:

«...امّـا به افزون سازیِ اموال پرداختید و (در خرید و فروشتان) حیرتی به زیان مؤمنان ضعیف پدید آوردید و بین خود قطع رحم کردید.»(۱)

از این فرمایش امام فهمیدی که کار نیک و عمل صالح، فقط در نماز و دعا خلاصه نمی شود. اجر هر یک از اعمال صالح و اذکار و ادعیه محفوظ است، ولی اسلام مجموعه ای از دستورهای گوناگون است که باید از همه آن ها پیروی کرد. کسی که در مسائل دینی یک بعدی باشد مانند آدمی است که فقط یک عضو بدنش بیش از حدّ رشد کند و بقیه

۱- ۱۶. سید هاشم بحرانی - تبصره الولیّ ممن رأی القائم المهدی علیه السلام {به نقل از صفحه ۱۷۲ کتاب آفتاب ولایت}

اعضـا کوچک بمانـد. آدم های ناقص الخلقه این طوری هسـتند. آدم های تک بعـدی، هم انـدام روحشان بی قواره و ناموزون است!

- آی... آی... آی... .

چهره ات منقبض شـده است و درد به تو فشـار می آورد. رنـگ صورتت آن قـدر زرد و زار شـده که تعجب همه را برانگیخته ای. تو را به بیمارسـتان حضـرت آیت اللّه العظمی گلپایگانی در شهر قم می آورند. دکتر هم پس از معاینه دستور بستری شدن را می دهـد. چنـد روزی در آنجا می مانی. احساس می کنی که یک نـدای درونی تو را فرا می خواند. دیگر امید به ماندن در این دنیا را نداری. باید آماده سفر دائمی بشوی.

امروز یکی از خادمان مسـجد مقـدّس جمکران به ملاقات تو در بیمارسـتان آمده است. با دیدن او عشق و سوز خدمت به زوّار آقا در دلت شعله ور می شود و اشک جلوی چشمانت را تار می کند. با لحنی که در حال خاموش شدن است به او می گویی:

- به زودی از این دنیا می روم!

او هم در حالی که بغض کرده و تندتند نفس می کشد می گوید:

- خدا نکند، حاج ابوالقاسم!

- فقط یک وصیت دارم که به آن عمل کنید.

- چه وصیتی؟

- من را در قبرستان بقیع قم دفن کنید!

این را می گویی و بعد از گفتن شهادتین، نفس هایت به شماره

می افتنـد. چشم هایت را می بنـدی و منتظر دیـدن جمال مولایت می مانی. گویا این بار شـمارش ساعت معکوس است. دقایق می گذرد و به ثانیه ها می رسد. دقیقه های عمر تو تمام شده و به ثانیه رسـیده است: سی ثانیه، بیست ثانیه... ده،... نه... و یک ثانیه!

و تو این آخرین ثانیه را پشت سر می گذاری و آخرین کلام را هم روانه پیشگاهش می کنی:

- یا ابا صالح المهدی ادرکنی!

خبر درگذشـتت به گوش خانواده و همکاران تو می رسد. همه مهیا برای تشییع جنازه می شوند. از صبح، در مسجد جمع شده و جنازه ات رادر صحن مسجد می گذارند و همه نماز میت با شکوهی می خوانند.

چشم خیلی از افراد قرمز شده است. بعضـی از شدّت گریه به سکسـکه افتاده اند. پیکر تو به بالای دست ها می آید. لب ها هم به زمزمه در آمده اند:

- لا اله إلّا اللَّه... .

می خواهنـد مقـداری روی دست تشـییع کننـد و سـپس سوار ماشـین شـده تـا در قبرسـتان بقیع، نزدیک مسـجد جمکران، طبق وصیت، تو را دفن کنند.

در این حیص و بیص یکی می رسد و می گوید:

- دفن جنازه را به تأخیر بیندازید!

همه خشکشان می زند. از تعجب به همدیگر نگاه می کنند و با علامت علتش را می پرسند. همان آقا می گوید:

- یکی از اعضاء هیأت اُمنای مسجد گفته اند صبر کنید.

- برای چه صبر کنیم؟

- خودش می آید و علتش را می گوید.

- خوب، او کی هست؟

- حاج آقای... .

جنازه در مسجد می ماند و بعضی بی صبری می کنند. خیلی ها ایشان را می شناسند و به حرف او اعتماد دارند و تأخیر در جنازه را بی علت نمی دانند.

ساعتی می گذرد که سر و کلّه آقای... پیدا می شود. جمعیت حاضر به احترام او سر پا می ایستند و گوش جان به کلام او می سپارند:

- ایشان را کنار مسجد مقدّس جمکران دفن کنید.

از لحن موزون و متین حاج آقا همه تعجب می کنند. چشم ها گرد شده و بدون به هم زدن مژه ها به همدیگر خیره می شوند. یکی از خدام مسجد جمکران اعتراض گونه می گوید:

- آخر تا به حال کسی در کنار مسجد مقدّس دفن نشده است!

- ایشان باید دفن شود!

- چرا؟

- چون حضرت آیت اللَّه العظمی نجفی مرعشی(۱) فرموده اند که «مرحوم زاهدی فر را در کنار درگاه مسجد دفن کنید.»

ص:۷۱

۱- ۱۷. حضرت آیت اللَّه العظمی سید شهاب الدین نجفی مرعشی از مراجع تقلید و متوفّی ۷ صفر ۱۴۱۴ ه.ق مطابق با ۱۳۶۹ ه.ش می باشد.

همان خادم نفس عمیقی می کشد. اشک هایش از زیر عینکش سرازیر می شود و سپس با صدایی خفه می گوید:

- امام زمان علیه السلام خادمی او را قبول کرد.

تا زنده بودی آهنگ خدمت همیشه در ذهن تو نواخته می شد. به گونه ای کار می کردی که رنگ و بوی ریا به خود نگرفته بود. در خدمت به زوّار اخلاص و تواضع داشتی. تمیز کردن مسجد حتی دستشویی ها را برای خود ننگ و عار نمی دانستی. ظاهر و باطن تو یکی بود. به قول معروف هیچ وقت جوفروش گندم نما نبودی که ظاهری خوب و باطنی زشت داشته باشی. به خاطر همین آقا تو را پس از مرگ هم به خادمی پذیرفت. و خادم دائمی و همیشگی حضرت مهدی علیه السلام شده ای. تویی که شب و روز منتظر زوّار مسجد مقدّس جمکران هستی، چون آغوش گشوده ای و پای مهمانان حضرت را به روی دیده گان خود می گذاری. - خوشا به حالت، حاج ابوالقاسم زاهدی فر.

ص:۷۲

ظهور نزدیک است

- شترق!

آن چنان ضربه محکمی به تو وارد می شود که پاهایت دیگر به فرمان تو نیستند. ماشین هم درب و داغون شده است. به دنبال آن مردم می ریزند و به زور تو را از ماشین بیرون می کشند. کم کم سرت گیج رفته و چشمانت به سیاهی می رود. کمتر متوجه اطراف خودت هستی. به بیمارستان هم که می رسی هم چنان گیج و منگ به سر می بری.

چند هفته ای بستری می شوی. هر روز که می گذرد منتظر شنیدن خبر خوش بهبودی ات از پزشکان هستی. آن ها هم تلاش و زحمت خودشان را می کشند. دوست داری روز آخر با پای خودت به منزل بروی. امّا انتظارت بیهوده است. همان طور که با آمبولانس تو را به بیمارستان آورده اند با آن تو را به خانه بر می گردانند.

مدّتی در منزل می مانی. داروها را مصرف می کنی و پانسمان پاهایت را به موقع عوض می کنی. هر چه اراده می کنی تا پاها تو را به این طرف و آن طرف ببرند، نمی توانی. اگر تا چندی پیش دست و تن خودت را با

کمک پاها به همه جا می بردی، از این به بعد دیگر قضیه برعکس شده است. باید به کمک دست ها، تن و پاهایت را به این طرف و آن طرف بکشی. بد جور تصادف کردی و هر دو پایت فلج شده اند، فلج!

ناراحتی تو بیشتر می شود. پوسته ای نازک از ابر سیاه غم و افسردگی بر دل و جانت می نشیند. با افراد فامیل و آشنا، دیگر با آن چهره باز و خندان برخورد نمی کنی. آن ها هم با دیدن قیافه افسرده و خسته تو پی به غم درونت می برند. می دانند که ضربه سختی به تو وارد شده است.

احساس می کنی برای خانواده هم باعث دردسر شده ای. هر چند آن ها حرفی ناراحت کننده نمی زنند، امّا زحمت آن ها دو چندان شده است. اگر تا قبل از تصادف کردن باری و زحمتی از دوش خانواده برمی داشتی ولی از امروز دیگر زحمت و کار آن ها در منزل مضاعف شده است. حالا دغدغه مخارج و هزینه درمان و ... بماند.

از این به بعد بیشتر در منزل هستی و مونس تو یک جفت عصا و یک چرخ ویلچر است.(۱) احساس بدی به تو دست می دهد. بیشتر اوقات دمغ و گرفته هستی. به یاد ایام سلامتی و تندرستی خودت می افتی. شادی و تحرّک آن روزها را به یاد می آوری و غصّه می خوری.

تصوّرت این است که یک موجود عاطل و باطل شده ای. احساس می کنی که تمام شادی های دنیا از بین رفته است. همه جا را سرد

۱- ۱۸. چرخ مخصوص معلولین.

می بینی. شب های گرم تابستان هم برای تو سرد است. تنهایی را در دل شب بهتر لمس می کنی، هر چند در جمع خانواده هستی. آنچه که از گذشته به یاد می آوری برای تو وحشتناک است، به خصوص صحنه تصادف!

گاهی هم ندایی از درون تو برمی خیزد و در قالب کلماتی بر زبان تو جاری می شود:

- نه! نباید این طور باشد!

صورت خودت را در هم می کشی و آن را میان دست هایت پنهان می کنی. به پستوی ذهن خودت مراجعه می کنی و با خود می اندیشی که:

- باید دنبال علّت این بد بیاری باشم تا آن را جبران کنم!

با خود کلنجار دائمی داری. مدام داری بین امید و ناامیدی غوطه می خوری. با امید به بهبودی آرامش خاصی به تو دست می دهد. با احساس یأس و ناامیدی از بهبودی، وحشت تو را می گیرد.

خیلی دل نازک و متوقّع شده ای. با کوچک ترین بهانه ای شروع به گریه می کنی. زود هم عصبانی شده و سگرمه هایت در هم کشیده می شود و در آن حال دندان هایت به هم جفت شده و با سختی صحبت می کنی.

اکثر شب ها بیدار هستی و به تفکّر و تأمّل و بعضاً راز و نیاز با پروردگار مشغولی. به خوبی می دانی که هدف از خلقت فقط این دنیای مادّی نبوده است. هر چقدر به این دنیا وابسته باشی زمان جدایی برایت

سخت تر است. امّا اگر برای آخرت و دنیای دائمی، توشه برداشته باشی خیالت راحت است. به راحتی به عالم باقی سفر می کنی و هیچ دغدغه خاطری هم نداری. مهم این است که تا زنده ای فکری به حال خودت بکنی. بعد از مردن معلوم نیست کسی به فکر تو باشد. بی خود نیست که امام جماعت مسجدتان همیشه می گوید:

- کفن جیب ندارد!

کم کم غذایت اندک می شود. لقمه به سادگی از گلویت پایین نمی رود. فقط آن قدر می خوری تا زنده بمانی، نه این که زنده بمانی تا بخوری!

هر شب برای همه مریض ها و معلولان دعا می کنی و با خواندن دعای توسل، به امامان علیهم السلام متوسل می شوی. به امام آخر که می رسی احساس آرامش خاصی می کنی. امید بهبودی را از او داری.

عمری است که مجنون دیدار امام زمان علیه السلام هستی، ولی این سعادت هنوز نصیب تو نشده است. آیا این عدم دیدار، به عدم شناخت و صداقت تو برنمی گردد؟ مگر کردارهای تو باعث ناخوشایندی و ناروایی ات در پیش آقا نمی شود؟ قطعاً علّتش همین است!(۱)

ماه محرّم فرا می رسد. چند روز تا عاشورای حسینی باقی

---

۱ - ۱۹. مجلسی محمّد باقر - بحارالانوار / ج ۵۳، ص ۱۷۷ - ۱۷۸ {به نقل از کرامات المهدی ص ۶۶}، حضرت ولی عصرعلیه السلام: «و اگر شیعیان ما - که خداوند توفیق طاعتشان دهد - در راه ایفای پیمانی که برعهده دارند همدل می شدند، میمنت ملاقات ما از ایشان به تأخیر نمی افتاد و سعادت دیدار ما زودتر نصیب آنان می گشت، دیداری بر مبنای شناختی راستین و صداقتی از آنان نسبت به ما. پس ما را از ایشان باز نمی دارد مگر آنچه از کردارهای آنان که به ما می رسد و ما را ناخوشایند است و از آنان روا نمی دانیم.»

مانـده است. حس مرموزی دل تو را به سوی مسـجد مقـدّس جمکران می کشاند. آن را با خانواده در میان می گذاری. صـبح علی الطلوع با هم راهی جمکران می شوید. می خواهی شفای پاهای فلج شده ات را از طبیب واقعی بگیری.

پایتان که به قریه جمکران می رسد صدای هوهوی باد به گوشـتان طنین می اندازد. وزش باد شدّت می گیرد. این باد است که ریزه های شن را از بیابان ها برداشـته و به سـر و صورتتان می پاشد. وقتی به درب ورودی حیاط مسجد می رسی با دیدن گنبد مسجد اشک هایت جاری می شود. سرت را روی در و دیوار می گذاری و عقده های درونت را بیرون می ریزی.

تـا وارد مسـجد می شوی از حـال و هوای نمـازگزاران سـرشوق می آیی و به آن هـا خیره می شوی. از این بین جوانانی را می بینی که با اشک فراق مولایشان، پهنای صورتشان را شست و شو می دهند. بعضی برای خود آقا، تعجیل در ظهور آقا، سلامتی آقا، دیـدار آقا اینجا آمـده انـد و دنبال گمشـده شان می گردند و بعضـی برای برآورده شدن حاجتشان به اینجا آمده اند. قطعاً هیچ کدام بی پاسخ نمی مانند.

همگی یا در حال نمازند یا در حال راز و نیاز. تو هم به نماز می ایستی:

- اللّه اکبر... .

اوّل، دو رکعت نماز تحیت مسـجد را می خوانی و سـپس دو رکعت نماز امام زمان علیه السـلام. سـپس سـرت را روی مهر می گذاری و صلوات می فرستی.

ندای ملکوتی اذان ظهر به گوش می رسد و تو مهیای نماز جماعت

ص:۷۷

می شوی. به نماز جماعت می ایستی، انگار در روی زمین نیستی و در ملکوت سیر می کنی. بعد از نماز در تفکری عمیق فرو می روی. آنچه در این مدّت عمرت گذشته است را مرور می کنی. بدون گناه و خطا که نیستی. یکی یکی را به یاد می آوری و توبه می کنی. با امام خود عهد می بندی اگر حقّ الناسی هم به گردنت است جبران کنی.

کم کم احساس سبکی می کنی. گویا روح تو را در مایعی لطیف شست و شو داده اند. جنس تو عوض شده است و حیاتی دوباره می یابی. وجود تو هم نورانی شده و زلال و شفاف می شود. ظرفیت و گنجایش تو گسترش پیدا می کند. ناغافل حسّ مبهمی از ژرفای وجود تو بر دلت سایه می افکند. حال خوشی به تو دست می دهد. میان خواب و بیداری کسی تو را فرا می خواند. سخت دلت مشغول آن می شود.

یک دفعه پرده از برابر دیدگانِ تو فرو می افتد. گوش و دل و عقل تو حیاتی دیگر می یابند. نور عجیبی در مسجد شروع به تابیدن می کند. بوی خوشی هم می شنوی که تا به حال این گونه به مشامت نرسیده است. جسم و جانت به طرف نور کشیده می شود. خوب که دقت می کنی چهار بزرگوار را می بینی که وارد مسجد شده اند:

- امیرالمؤمنین، امام حسین، قمر بنی هاشم و امام زمان علیهم السلام

با دیدن آن ها دلشوره ای بسیار بزرگ، تو را به تلاطم درمی آورد. بیم و امید تو را فرا می گیرد. هم یقین داری و هم تردید. آمیزه ای از تلخ و شیرین تمام وجودت را فرا گرفته است. کام معنوی تو شیرین شده از دیدن این بزرگواران، و تلخ است از این که مبادا به تو عنایت و توجّه نکنند. دست و پایت را گم می کنی و نمی دانی که چه باید کرد... .

ص:۷۸

ناگاه یکی از انوار پرتلألؤ و درخشان به سوی تو نظر می کند و لطف ایشان شامل حال تو می شود و به تو زندگانی دوباره می دهد. قلب تو دوباره شروع به تپیدن می کند، آن قدر زیبا و پرهیجان می زند که گویا مضراب خاصی برای خودش پیدا کرده است.

صدایی زیبا تو را فرا می خواند. به طرف صاحب آن صدا رو می کنی. امام عصرعلیه السلام است که با نوایی به لطافت باران می فرماید:

«شما خوب شدید، بروید و به دیگران بگویید برای ظهورم دعا کنند، که ظهور ان شاء اللّه نزدیک است.»

و باز امام می فرماید:

«امشب عزاداری خوب و مفصّلی در این مکان برقرار می شود که ما در اینجا هستیم.»

عرق، پیشانی تو را پر کرده است. با پشت دست آن را پاک می کنی. چشمت به جمعیت حاضر در مسجد می افتد. باز همان راز و نیاز و سوز و گداز زائران را می بینی که در فضای روحانی مسجد طنین انداز است.

تو هم می خواهی بایستی و دو رکعت نماز بخوانی. دیگر احتیاج به عصا و کمک دیگران نداری. پاهایت به فرمان تو حرکت کرده و به راحتی بدنت را جابه جا می کنند. بهترین کار را در خواندن همان دو رکعت نماز می بینی، نماز شکر.

- اللّه اکبر... .

از خوشحالی اشک می ریزی. نگاهی به مردم داخل مسجد می کنی. بعضی ها لباس متحدالشکلی دارند. معلوم است که از خادمان مسجد مقدّس هستند. به طرف آن ها می روی و تک تک آن ها را می بوسی.

ص:۷۹

به حیاط که می آیی شوق و ذوق تو بیشتر می شود. یکی از خدّام از تو می پرسد:

- برای چه روبوسی می کنی؟

- به خاطر پا... پاها... .

- منظورت چی است؟

از شدت هیجان، زبانت به لکنت می افتد.

- پا... پاهایم... شفا پیدا کردند.

- مگر پاهای تو طوری شده بودند؟

- تصادف کرده بودم و هر دو پایم فلج شده بودند، فلج!

- خدا را شکر که عنایت حضرت ولی عصر - عجل اللّٰه تعالی فرجه الشریف - شامل حال تو شده است.

- خدا را صد هزار مرتبه شکر!

خبر کرامت و معجزه امام زمان علیه السلام بین مسؤولین مسجد مقدّس جمکران می پیچد. یکی از آن ها مو به مو حرف هایت را گوش داده و در دفتر ثبت کرامات مسجد ضبط و درج می کند.

تو هم به فرمایشات آقا می اندیشی که تأکید بر دعای فرج دارند. تأکیدی که در توقیعات(۱) آن امام همام زیاد آمده است:

«برای تعجیل فرج بسیار دعا کنید. که فرج شما در همان است.»(۲)

درست است که این دعا و استغاثه باعث فرج مولایمان می شود،

۱- ۲۰. نامه هایی که از جانب امام زمان علیه السلام در عصر غیبت برای جواب سؤالات شیعیان و یا خطاب به بعضی از علما و صلحا صادر گشته است.

۲- ۲۱. مجلسی محمّد باقر - بحارالانوار / ج ۵۳، ص ۱۸۱ - ۱۸۲.

لیکن موجب ارتباط مستمرّ با آن حجّت الهی هم می گردد. جلوی یأس و ناامیدی مان را در دوران طولانی غیبت می گیرد. دعای ندبه، دعای عهد، زیارت آل یاسین می تواند به انسان امید و آرامش ببخشد.

راستی دعا برای فرج حضرت در واقع برای این است که خودمان از آن بهره بگیریم. و این دعایی است که فرج و گشایش برای انسان به ارمغان می آورد.(۱) دل آرام می گیرد و وجود مقدّس بقیه اللّه الاعظم علیه السلام را حس می کند و ... .

سراغ خانم و بچه ها را می گیری. به طرف در زنانه مسجد می روی. ناگهان یکی به سرعت طرف تو می آید و می گوید:

- شفا پیدا کردی آقا؟!

بریده بریده می گویی:

- بله... من... خوب شدم، خوب!

- معلوم است که حضرت به تو نظر کرده.

- اگر توجّه و نظر آقا نبود که من نمی توانستم راه بروم!

- پس برویم هدیه ای تقدیم مسجد مقدّس کنیم.

- چه چیزی اهدا کنیم، خانم!

- حلقه ازدواجمان را که... .

می خواهی حرفی بزنی، ولی تصمیم قطعی خانم را که می بینی دیگر به خودت جرأت صحبت نمی دهی.

با هم به طرف دفتر هدایا می آیید. با طیب خاطر آن را تقدیم مسؤول

۱- ۲۲. کلینی - فروع کافی / ج ۴، ص ۱۶۲: «انتظار الفرج من الفرج».

جذب هدایای مردمی می کنید و با خوشحالی به طرف مسجد برمی گردید. بین راه با خود فکر می کنی که هدیه ناقابل و کم ارزشی است. امّا آنچه که همراه دارید بیشتر از این نیست. بی خود نیست که لب های تو به زمزمه درمی آیند:

ران ملخی پیش سلیمان بردن

عیب است ولیکن هنر است از موری

خود را شایسته و لایق این همه الطاف حضرت صاحب علیه السلام نمی دانی. عنایت خاصّ آقاست که نصیب تو شده است. باید آن را پاس بداری و قدردان نعمت باشی، نه این که نمک را بخوری و نمکدان را بشکنی!

کم کم، شب چادرش را می گستراند. آخرین اشعه های زرّین خورشید در پشت کوه ها جمع می شوند. مسافران و زائران هم به صورت فردی و خانوادگی راهی شهر و دیار خودشان می شوند. چند ساعتی از غروب خورشید گذشته است. مسجد هم خیلی خالی و خلوت شده است!

شیطان تو را وسوسه می کند. می خواهد تو را فریب بدهد و گمراه کند. از انواع راه ها وارد می شود تا به مقصد خودش برسد. امّا تو باید گوش به حرف شیطان ندهی و او را لعنت کنی. اعوذ باللّه من الشیطان الرجیم.

وقتی آقا مطلبی را فرموده است دیگر شکّ و تردید نکن!

با تمام وجود آن را بپذیر و باور کن. هنوز تا آخر شب خیلی وقت باقی است. ماه محرم شروع شده است و حضرت هم قول حضور در عزاداری مسجد مقدّس برای امشب را داداند. تو اکنون داخل مسجد نشسته ای. سکوت نسبتاً طولانی در داخل و بیرونِ مسجد را شاهدی. هر بار که در

صدا می کند چشم وگوشِ خودت را به آن می دوزی تا شاهد گروه عزاداران باشی.

کم کم صـدای نوحه و سـینه زنی از دور به گوش می رسد. خودت را به جلوی دَرِ مسـجد می رسانی. گروهی پرچم و عَلَم به دست دارند و درحال نزدیک شدن به مسجد هستند.

هرچه که به مسـجد نزدیک می شونـد بهتر می توانی نوحه و صدایشان را بشـنوی. خوب گوش می کنی و با آن ها هم نوا می شوی:

امشب شهادت نامه عشّاق امضا می شود

فردا زخون عاشقان، این دشت دریا می شود

امشب کنار یکدگر، بنشسته آل مصطفی

فردا پریشان جمعشان، چون قلب زهرامی شود

امشب به خیل تشنگان، عباس باشد پاسبان

فردا کنار علقمه، بی دست، سقّا می شود

به جلوی مسـجد که می رسـند کفش ها را کنده و یکی یکی وارد می شوند. حلقه سـینه زنی را تشکیل داده و با سوز و گداز می خواننـد و می گرینـد، سوز و گـدازی که مخصوص آذری زبان هاست. و چه زیبا انتظار سبز مهـدوی را با عاشورای سـرخ حسینی پیوند زده اند، مرحبا!

می خواهی به خانه و کاشانه خودتان برگردی. سوار ماشین شده و راننده هم حرکت می کند. امّا تا چشم کار می کند نگاهت را به مسجد می دوزی. آن قدر ماشین پیش می رود که دیگر نمی توانی با چشم ظاهربین به آن نظر بیندازی.

در بین راه، سرت را به شیشه ماشین می چسبانی. چشمان خودت را

هم می بندی، امّا بیدار هستی و در تفکر عمیق فرو می روی، به گذشته خودت برمی گردی و به اعمال و کارهایی که انجام داده ای نظر می اندازی. به خوبی پی می بری که انسان می تواند هوای نفس خودش را کنترل کند، هرچند در ابتداهر کاری همراه با رنج و زحمت و تلخی است. ولی بزودی شیرینی و لذّتی به دست می آید که چندین برابر از آن خشنود و راضی می شود. بی خود نیست که شاعر می گوید:

اگر لذت ترکِ لذت بدانی

دگر لذتِ نفس، لذت نخوانی

به شهر خودتان که می رسی استراحت می کنی. هر روز تعدادی از دوستان و آشنایان به دیدار تو می آیند. همه شان کنجکاوانه علت شفایافتن تو را می پرسند. تو هم از جمکران و کرامات حضرت علیه السلام برای آن ها می گویی. حتی بچه های دانش آموز هم مشتاق جمکران می شوند. با ذوق و شوق به حرف های تو گوش می دهند. انگشت کوچک و معصومانه این نونهالان است که در هوا – روی یک دفتر فرضی – چرخ می خورد و پشت سرهم می نویسند:

– جمکران، جمکران، جمکران!

بعضی از فامیل ها پاپیچت می شوند و می پرسند:

– چگونه می توان از فیض و عنایت آقا برخوردار شد؟

تو هم می خواهی راه و مسیر را نشانشان بدهی. صد کلام را یک کلام کرده و می گویی:

«به این مکان (مسجد مقدّس جمکران) روی آورند و آن را عزیز دارند... .»(۱)

ص:۸۴

۱- ۲۳. از فرمایشات حضرت مهدی علیه السلام به حسن بن مثله جمکرانی، کرامات المهدی علیه السلام، ص ۸۵.

طبیب واقعی

- آخ... آخ!!

آن چنان ضربه ای به سر تو وارد شده است که نمی توانی روی پای خودت بایستی. بر روی زمین ولو می شوی. چند نفر می رسند و تو را از روی زمین بلند کرده و روی صندلی ماشین می نشانند. ماشین به راه می افتد و صدای بوق های ممتد آن در خیابان می پیچد.

بالاخره به بیمارستان می رسید. کارکنان اورژانس برانکاد آورده و به ماشین می چسبانند. دو سه نفری تو را بلند کرده و با برانکاد داخل بیمارستان می برند.

پرستار مشغول ثبت علائم حیاتی می شود. کاملاً بیهوش شده ای و نیاز به اکسیژن داری. کپسول اکسیژن را به بالای تختت آورده و ماسک آن را بر روی صورتت می گذارند. تو را به بخش رادیولوژی می برند. از زوایای مختلف سرت عکس می گیرند. معلوم می شود که ضربه سختی به جمجمه ات خورده که تو را از پای در آورده است.

ص:۸۵

پدرت پروانه وار به دور تو می چرخد. قطرات اشک، مادرت را که تاب دیدن تو بر روی تخت بیمارستان را ندارد مجال نمی دهد. هربار که به ملاقات می آید به یاد و خاطرات تو در منزل می افتد و وقتی هم زمان ملاقات تمام می شود نای و توان برگشتن را ندارد و پاهایش نیز او را یاری نمی کنند. اگر برایش امکان داشت شب و روز پیش تو می ماند و پرستاری ات را می کرد. چرا که جای خالی تو را در منزل نمی تواند ببیند.

۲۴ ساعت بود که در بخش مراقبت های ویژه «آی سی یو» (ICU) هستی. تک تک فامیل هایت انتظار به هوش آمدن تو را می کشند و به نوبت در سالن انتظار می مانند و هر بار که پرستار از اتاق بیرون می آید چشم به او دوخته و انتظار شنیدن خبر تازه ای را دارند. سر و کله دکتر هم که پیدا می شود رهایش نمی کنند:

-آقای دکتر! علی حالش چطور است؟

- چند درصد ممکن است زنده بماند؟

- علائم حیاتی دارد؟

- و ... .

دومین روز را هم به بیهوشی می گذرانی. روز سوم، پرستار به طرف مادر غمگین و پراضطراب تو می رود و به او می گوید:

- علی دارد به هوش می آید!

مادرت هم از شوق به گریه می افتد و می گوید:

- امام زمان ممنونت هستم که پسرم را به من برگرداندی.

ص:۸۶

مادرت سراسیمه خودش را به منزل می رساند و خبر به هوش آمدنت را به پدر و خواهر و برادر و ... می دهد. آن ها هم یک راست به سراغ تو می آیند و تو هم چشم باز می کنی وبه دور تا دور تخت که از فامیل و آشنایان پر شده نظر می اندازی.

هر کدام به شکلی اظهار محبّت می کنند. با چهره ای شاد و خندان حالت را می پرسند. از محل درد و ناراحتی تو سؤال می کنند. تو هم می خواهی جوابشان را بدهی:

- اِ... اِ... اِ... .

هر کاری که می کنی نمی توانی کلمه ای بگویی. فقط صدایی نامفهوم از دهان تو خارج می شود که برای خودت هم مفهوم نیست.

صورت هایی که تا الآن باز و خندان بود به یک باره از آن حالت می افتد. ماهیچه های صورتشان منقبض شده و چشم ها از برق افتاده و سرها همه پایین می آید. مادرت به بالای سر تو آمده و می گوید:

- مادرجان! این ها را می شناسی؟!

مادرت که سکوتت را می بیند، متعجب به تو نگاه می کند و سگرمه هایش به هم می آید. رو به حضار می کند و می گوید:

- بچه ام تازه به هوش آمده، معلوم است که نمی تواند الآن حرف بزند. بگذارید از بیمارستان مرخص بشود آن وقت می بینید که مثل بلبل با شما صحبت می کند.

سپس رو به تو می کند و می گوید:

- پسرجان! هر موقع که روی دو پای خودت راه افتادی و به منزل آمدی به احوال پرسی عمو و دایی و ... می روی.

ص:۸۷

سَرت را برای تأیید حرف مادرت پایین می آوری. فقط گوش هایت می شنوند. هرچه که زبانت را داخل دهان می چرخانی نمی توانی کلمه ای را اَدا کنی. دوباره همان صدای گنگ و نامفهومی است که از تو به گوش می رسد.

اِ... اِ... اِ... .

معلوم است که قوه تکلم خود را از دست داده ای. لام تا کام نمی توانی صحبت کنی و کاملاً لال شده ای.

تک تک فامیل ها از تو خداحافظی می کنند و می روند. پدر و مادرت هستند که به نوبت پیش تو می مانند. لحظه ای مادرت دست از دعا و نذر و نیاز برنمی دارد. تکه پارچه سبزی هم از ضریح امامزاده شهرتان آورده و به دست تو بسته است. آن را تبرک دانسته و تو را دخیل آن امامزاده می داند. نگاهی به سرُمت می اندازی. قطرات آن که از بالا می چکد و با شلنگ به رگ های تو می رسد لحظه ای قطع نمی شود. چند روز که می گذرد، کم کم برایت غذا می آورند. نم نمک می نشینی و در اتاق قدم می زنی. پدرت لحظه ای از تو جدا نمی شود. دست تو را می گیرد و مواظب است تا روی زمین نیفتی. هنوز سرگیجه داری و موقع راه رفتن، تلوتلو می خوری.

امروز پرستار، سرت را پانسمان نمی کند و جای بخیه ها را ضدّ عفونی کرده و به تجویز پزشک آن را باز می گذارد. به طرف آینه دستشویی اتاق خودت می روی و نگاهی به سرت می اندازی. جای زخم ها کاملاً پیداست. کبودی و تورم جمجمه هم هنوز روی سرت

مشخص است. دکترت هم برای آخرین بار تو را ویزیت می کند و اجازه ترخیص می دهد.

پدر و مادرت با چهره ای خندان به سراغ تو می آیند. با صدایی که زنگ غمی ناپیدا دارند تو را صدا کرده و به آغوش می کشند. لباست را عوض کرده و تو را به منزل می برند.

چند روزی را در منزل می گذرانی. هر فامیل و همسایه ای که به ملاقاتت می آید، با خوشحالی تو را ملاقات می کند و زمان برگشت با ناراحتی تو را ترک می کند. گاهی وقت ها هم پیش تو چیزهای در گوشی می گویند. تصور می کنند تو شنوایی ات را هم مثل قوای گویایی ات از دست داده ای:

- حیف این بچه که به این روز افتاد.

- معلوم نیست دیگر خوب شود.

- باید به مدرسه کر ولال ها برود.

- و ... .

امّا پدر و مادرت، امیدوار و بانشاط هستند. از هفته آینده قرار است تو را پیش دکتر متخصص گوش و حلق و بینی ببرند تا مداوایت کنند.

یک هفته ای می گذرد. هر روز عصر به مطب یک دکتر متخصص در شاهرود مراجعه می کنید، امّا پاسخ و نتیجه مثبتی از معالجه آن ها نمی گیرید. به داروهای گیاهی و محلی روی می آورید باز بی نتیجه است. بعضی هم از فرصت به دست آمده استفاده می کنند و به پدر و مادرت زخم زبان می زنند.

پدر و مادرت همه را می شنوند و غم نهفته در دلشان را از دیگران پنهان می کنند. دست از معالجه تو برنمی دارند. به بیشتر شهرهای استان سمنان مراجعه می کنید و هر دکتری که مناسب می بینید به پیش او می روید امّا بی فایده است. زبان تو باز نمی شود و هم چنان لال هستی و قدرت تکلّم نداری.

چند تن از فامیل های شما در تهران زندگی می کنند. پدرت با آن ها تماس می گیرد، به وسیله آن ها برایت نوبت دکتر می گیرند. امروز راهی تهران می شوید. شب را با هزار امید، به صبح می رسانید. با دلهره و اضطراب به طرف مطب دکتر می روید. چند ساعتی منتظر می مانید تا نوبت شما بشود. بالاخره پدرت دستت را می گیرد و به داخل مطب می برد و با دکتر شروع به صحبت می کند. سابقه درمان و عکس ها را نشانش می دهد.

دکتر هم آن ها را مطالعه کرده و رو به تو می کند و می گوید:

- اسم تو چیه؟

- اِ... اِ... اِ... .

دکتر به طرف پدر می چرخد و با صراحت و قاطعیت تمام می گوید:

- او خوب شدنی نیست!

به چهره پدرت که نگاه می کنی از خدا آرزوی مرگ می کنی. ای کاش می مردی و پدر و مادرت را این همه به زحمت نمی انداختی. گویا عالم را بر سر پدرت خراب کرده اند. چشم هایش گرد می شود و به دکتر می گوید:

ص:۹۰

- پس دیگر دنبال معالجه نروم؟

- بروی هم فایده ای ندارد!

پدرت مدارک پزشکی را از روی میز بر می دارد. با هم از مطبش بیرون می آیید.

دیگر به منزل فامیل ها هم برنمی گردید. یک راست به ترمینال مسافربری جنوب آمده و بلیط شاهرود می گیرید. سوار اتوبوس شده و راننده هم جاده خراسان را در پیش می گیرد. بین راه تابلوهایی نصب است که با خواندن آن ها سلام به بارگاه آقا می فرستید:

- السلام علیک یا امام علی بن موسی الرضا.

دیگر از معالجه توسط پزشکان ناامید شده اید، دست و دل از اسباب دنیایی شسته اید. ولی از مسبب الاسباب ناامید نشده اید.

به شاهرود می رسید. روزهای تابستان را پشت سرمی گذارید. پدر و مادرت دیگر به توصیه و تجویزهای دیگران گوش نمی دهند، فقط دل به خدا سپرده اند و بس.

امروز یک نفر جلوی پدرت را می گیرد و می گوید:

- پسرت را نزد طبیب مسجد مقدّس جمکران برده ای؟

- برای چی؟

- برای معالجه علی.

- منظورت کجا است؟

- منظورم صاحب مسجد جمکران ، امام زمان علیه السلام می باشد. او طبیب واقعی همه دردهاست!

ص:۹۱

این حرف جرقه ای در دل پـدرت می انـدازد. آتش عشـقی در وجودتان روشن می شود که شـما را به سوی آن وادی هدایت می کند.

تو از ادامه تحصـیل و کار دست کشـیده و امیدی به بهبودی نداری. دوای دردت را یک جای دیگر می جویی. نوجوان هستی و هزاران آرزو و برنامه برای آینـده ات داری. همه درها را زدی اِلّا در او را. پس یک بار هم شـده امتحان می کنی، نه با لفظ؛ بلکه با عمل خودت. با او عهـد می کنی که غیر از آنچه هستی بشوی و در راه و مسـیر او قـدم برداری و اگر تا حالا به وظایف خودت درست عمل نکرده ای از این به بعد جبران کنی. می گویند هر جا باشی و او را صدا بزنی جوابت را می دهد. حال برو در خانه اش و صدایش بزن و ببین جواب می گیری؟

چند روز بیشتر از تابستان ۱۳۶۸ باقی نمانده است. بچه ها دنبال کیف و کفش و لباس هسـتند تا سال جدید تحصـیلی را شروع کنند. تو هم فکر و ذهنت به جمکران است. پدرت بلیط تهیه می کند و راهی تهران می شوید و از آنجا نیز به سوی قم حرکت می کنید. بین راه تمام فکر و ذهنت به سال هایی است که پشت سـر گذاشته ای. به قصور و تقصیرهایی است که از تو سر زده است. با خودت عهد می بندی که گذشته را جبران کنی.

سه شنبه ۲۸ شـهریورماه راهی جمکران می شوید. از آن لحظه ای که پایت را داخل حیاط مسجد مقدّس می گذاری دلت می شکنـد و اشـک هایت جاری می شود. داخل مسـجد هم که صـفا و معنویت خودش را دارد. هرکس مشـغول نماز و راز و نیاز است. تو هم مشغول راز

ونیاز می شوی. امّا نه مثل دیگران بلکه با ایما و اشاره، چون قادر به حرف زدن نیستی.

تا پاسی از شب را بیدار هستی و با صاحب مسجد و خدایش راز و نیاز می کنی. به هم سن وسال های خودت نگاه می کنی که چطور به راحتی حرف می زنند و به خوبی نماز می خوانند. در ذهن خود مرور می کنی که سال گذشته تو هم مثل آن ها بودی امّا امسال، یک ضربه مغزی، قوه تکلّمت را از تو گرفت . اگر از کودکی لال بودی این قدر برای تو دردآور نبود، آخر چندین سال حرف زدی و با دیگران مراوده داشتی و به راحتی مقصد و مقصود خودت را می فهماندی؛ امّا حالا کوچک ترین کلمه ای از زبانت جاری نمی شود.

کم کم خوابت می برد. خوابی عمیق ولی کوتاه، باامید به عنایت امام زمان علیه السلام زنده هستی. او را طبیب همه دردهایت می دانی، آخرین دری است که می کوبی. با اذان صبح از خواب بیدار می شوی ، وضو می گیری و شروع به نماز خواندن می کنی:

- اللّه اکبر... .

بسم اللّه الرحمن الرحیم

- ... ایاک نعبد و ... .

تعجب می کنی باورت نمی شود. آیا این صدای آشنا، صدای خودت است تو که قبل از خواب نمازت را در دل می خواندی؛ حالا صدایی به گوش تو می رسد صدایی آشنا که قبلاً همیشه با تو بود.

- ایاک نعبد وایاک نستعین... .

صدای آشنایی است، کلمات هم به همان شکل قبلی ادا می شود. نماز را ادامه می دهی و به پایان می رسانی.

- السلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته.

به طرف پدرت می روی و جلوی او می ایستی و سلام می کنی.

- سلام بابا!

پدرت که تا الآن فقط به تو نگاه می کرد و در دلش کوهی از غم و غصّه بود از جا می پرد و به سر و صورتت بوسه می زند. رو به قبله می ایستد و گوید:

- یا اباصالح المهدی! ممنونم، ممنونم، ممنون.

تو هم سر بر سجده می گذاری و با خدا راز و نیاز می کنی. از محبّت و الطافش تشکر می کنی. نماز تحیت و نماز آقا امام زمان علیه السلام را می خوانی امّا این بار تمام کلمات را به خوبی ادا می کنی. سر بر سجده می گذاری و صد صلوات هم می فرستی.

سرت را بلند می کنی و پدرت را در حالی که اشک می ریزد در بالای سر خود می بینی با پدرت از جمکران راهی قم و تهران می شوید.

تا شاهرود در فکر عهد خود هستی که با امام زمان علیه السلام بسته ای. مبادا آن عهد فراموش شود.

ص:۹۴

فهرست منشورات مسجد مقدّس جمکران

۱ قرآن کریم / چهار رنگ - گلاسه رحلی خط نیریزی / الهی قمشه ای

۲ قرآن کریم / چهار رنگ - رحلی خط نیریزی / الهی قمشه ای

۳ قرآن کریم / وزیری خط نیریزی / الهی قمشه ای

۴ قرآن کریم / وزیری (با ترجمه) خط عثمان طه / الهی قمشه ای

۵ قرآن کریم / وزیری (بدون ترجمه) خط عثمان طه

۶ کلیات مفاتیح الجنان / وزیری خط افشاری / الهی قمشه ای

۷ کلیات مفاتیح الجنان / جیبی خط افشاری / الهی قمشه ای

۸ کلیات مفاتیح الجنان / نیم جیبی خط افشاری / الهی قمشه ای

۹ منتخب مفاتیح الجنان / جیبی خط افشاری / الهی قمشه ای

۱۰ منتخب مفاتیح الجنان / نیم جیبی خط افشاری / الهی قمشه ای

۱۱ ارتباط با خدا واحد تحقیقات

۱۲ آئینه اسرار حسین کریمی قمی

۱۳ آخرین خورشید پیدا واحد تحقیقات

۱۴ آقا شیخ مرتضای زاهد محمد حسن سیف اللهی

۱۵ آیین انتظار (مختصر مکیال المکارم) واحد پژوهش

۱۶ از زلال ولایت واحد تحقیقات

۱۷ امامت، غیبت، ظهور واحد پژوهش

۱۸ امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام علم الهدی / واحد تحقیقات

۱۹ امام رضاعلیه السلام در رزمگاه ادیان سهراب علوی

۲۰ انتظار بهار و باران واحد تحقیقات

۲۱ انتظار و انسان معاصر عزیز اللّٰه حیدری

۲۲ اهّمیت اذان و اقامه محمد محمدی اشتهاردی

۲۳ با اولین امام در آخرین پیام حسین ایرانی

۲۴ بامداد بشریت محمد جواد مروّجی طبسی

۲۵ پرچمدار نینوا محمد محمدی اشتهاردی

۲۶ پرچم هدایت محمد رضا اکبری

۲۷ تاریخ پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله / دو جلد شیخ عباس صفایی حائری

۲۸ تاریخ امیر المؤمنین علیه السلام / دو جلد شیخ عباس صفایی حائری

۲۹ تاریخ سید الشهداءعلیه السلام شیخ عباس صفایی حائری

۳۰ تاریخچه مسجد مقدس جمکران / فارسی واحد تحقیقات

۳۱ تاریخچه مسجد مقدس جمکران / عربی واحد تحقیقات

۳۲ تاریخچه مسجد مقدس جمکران / انگلیسی واحد تحقیقات

۳۳ تاریخچه مسجد مقدس جمکران / اردو واحد تحقیقات

۳۴ تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام سید جعفر میرعظیمی

۳۵ جلوه های پنهانی امام عصرعلیه السلام حسین علی پور

۳۶ چهارده گفتار ارتباط معنوی با حضرت مهدی علیه السلام حسین گنجی

۳۷ چهل حدیث /امام مهدی علیه السلام در کلام امام علی علیه السلام سید صادق سیدنژاد

۳۸ حضرت مهدی علیه السلام فروغ تابان ولایت محمد محمدی اشتهاردی

۳۹ حکمت های جاوید محمد حسین فهیم نیا

۴۰ ختم سوره های یس و واقعه واحد پژوهش

۴۱ خزائن الاشعار (مجموعه اشعار) عباس حسینی جوهری

۴۲ خورشید غایب (مختصر نجم الثاقب) رضا استادی

۴۳ خوشه های طلایی (مجموعه اشعار) محمد علی مجاهدی (پروانه)

۴۴ دار السلام شیخ محمود عراقی میثمی

۴۵ داستانهایی از امام زمان علیه السلام حسن ارشاد

۴۶ داغ شقایق (مجموعه اشعار) علی مهدوی

۴۷ در جستجوی نور صافی، سبحانی، کورانی

۴۸ در کربلا چه گذشت؟ (ترجمه نفس المهموم) شیخ عباس قمی / کمره ای

۴۹ درمان طبیعی بیماری ها علیرضا صدری

۵۰ دلشده در حسرت دیدار دوست زهرا قزلقاشی

۵۱ رسول ترک محمدحسن سیف اللهی

۵۲ روزنه هایی از عالم غیب سید محسن خرّازی

۵۳ زیارت ناحیه مقدّسه واحد تحقیقات

۵۴ سحاب رحمت عباس اسماعیلی یزدی

۵۵ سرود سرخ انار الهه بهشتی

۵۶ سقّا خود تشنه دیدار طهورا حیدری

۵۷ سیمای مهدی موعودعلیه السلام در آئینه شعر فارسی محمد علی مجاهدی (پروانه)

۵۸ سیمای امام مهدی علیه السلام در شعر عربی دکتر عبد اللهی

۵۹ ظهور حضرت مهدی علیه السلام سید اسد اللّه هاشمی شهیدی

۶۰ عریضه نویسی سید صادق سیدنژاد

۶۱ عطر سیب حامد حجّتی

۶۲ عقد الدرر فی أخبار المنتظرعلیه السلام / عربی المقدس الشافعی

۶۳ علی علیه السلام مروارید ولایت واحد تحقیقات

۶۴ علی علیه السلام و پایان تاریخ سید مجید فلسفیان

۶۵ فدک ذوالفقار فاطمه علیها السلام سید محمد واحدی

۶۶ فرهنگ اخلاق عباس اسماعیلی یزدی

۶۷ فرهنگ تربیت عباس اسماعیلی یزدی

۶۸ فوز اکبر محمد باقر فقیه ایمانی

۶۹ کرامات المهدی علیه السلام واحد تحقیقات

۷۰ کرامت های حضرت مهدی علیه السلام واحد تحقیقات

۷۱ کمال الدین وتمام النعمه (دو جلد) شیخ صدوق رحمه الله / منصور پهلوان

۷۲ کهکشان راه نیلی (مجموعه اشعار) حسن بیاتانی

۷۳ گردی از رهگذر دوست (مجموعه اشعار) علی اصغر یونسیان (ملتجی)

۷۴ گفتمان مهدویت آیت اللّٰه صافی گلپایگانی

۷۵ گنجینه نور و برکت، ختم صلوات مرحوم حسینی اردکانی

۷۶ مشکاه الانوار علّامه مجلسی رحمه الله

۷۷ مفرد مذکر غائب علی مؤذنی

۷۸ مکیال المکارم (دو جلد) موسوی اصفهانی/ حائری قزوینی

۷۹ منازل الآخره، زندگی پس از مرگ شیخ عباس قمی رحمه الله

۸۰ منشور نینوا مجید حیدری فر

۸۱ مهدی علیه السلام تجسّم امید و نجات عزیز اللّٰه حیدری

۸۲ مهدی منتظرعلیه السلام در اندیشه اسلامی العمیدی / محبوب القلوب

۸۳ مهدی موعودعلیه السلام، ترجمه جلد ۱۳ بحار - دو جلد علّامه مجلسی رحمه الله / ارومیه ای

۸۴ مهر بیکران محمد حسن شاه آبادی

۸۵ میثاق منتظران (شرح زیارت آل یس) سید مهدی حائری قزوینی

۸۶ ناپیدا ولی با ما / فارسی واحد تحقیقات

۸۷ ناپیدا ولی با ما / انگلیسی واحد تحقیقات

۸۸ ناپیدا ولی با ما / بنگالا واحد پژوهش

۸۹ ناپیدا ولی با ما / ترکی استانبولی واحد پژوهش

۹۰ نجم الثاقب میرزا حسین نوری رحمه الله

۹۱ نشانه های ظهور او محمد خادمی شیرازی

۹۲ نشانه های یار و چکامه انتظار مهدی علیزاده

۹۳ نهج البلاغه / وزیری سید رضی رحمه الله / محمد دشتی

۹۴ نهج البلاغه / جیبی سید رضی رحمه الله / محمد دشتی

۹۵ و آن که دیرتر آمد الهه بهشتی

۹۶ وظایف منتظران واحد تحقیقات

۹۷ ویژگی های حضرت زینب علیها السلام سید نور الدین جزائری

۹۸ هدیه احمدیه / جیبی میرزا احمد آشتیانی رحمه الله

۹۹ هدیه احمدیه / نیم جیبی میرزا احمد آشتیانی رحمه الله

۱۰۰ یاد مهدی علیه السلام محمد خادمی شیرازی

۱۰۱ یار غائب از نظر (مجموعه اشعار) محمد حجّتی

۱۰۲ ینابیع الحکمه / عربی - پنج جلد عباس اسماعیلی یزدی

جهت تهیه و خرید کتابهای فوق، می توانید با نشانی:

قم - صندوق پستی ۶۱۷ ، انتشارات مسجد مقدّس جمکران

مکاتبه و یا با شماره های ۷۲۵۳۷۰۰ ، ۷۲۵۳۳۴۰ - ۰۲۵۱ تماس حاصل فرمایید.

ص:۹۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

